











The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



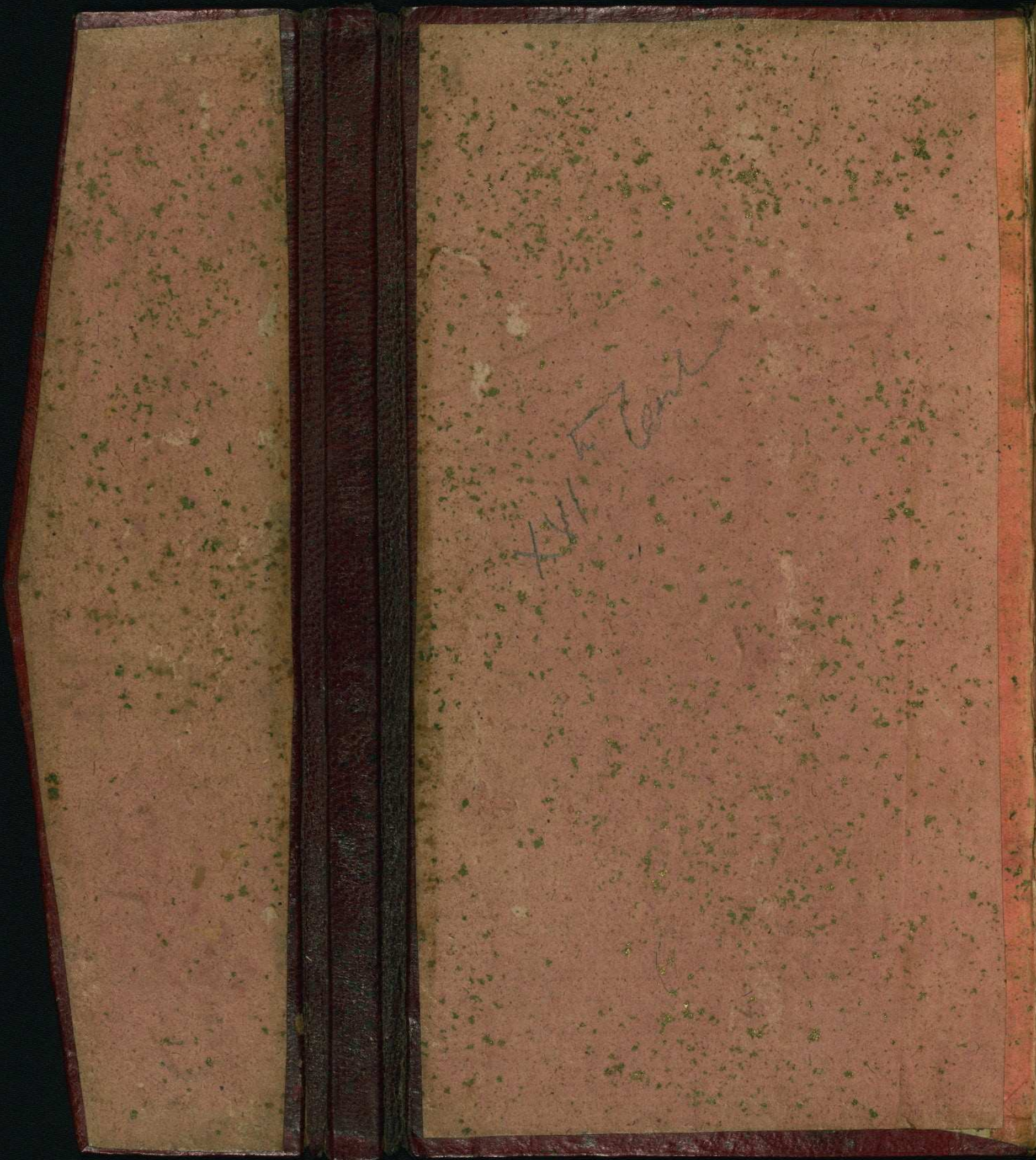
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





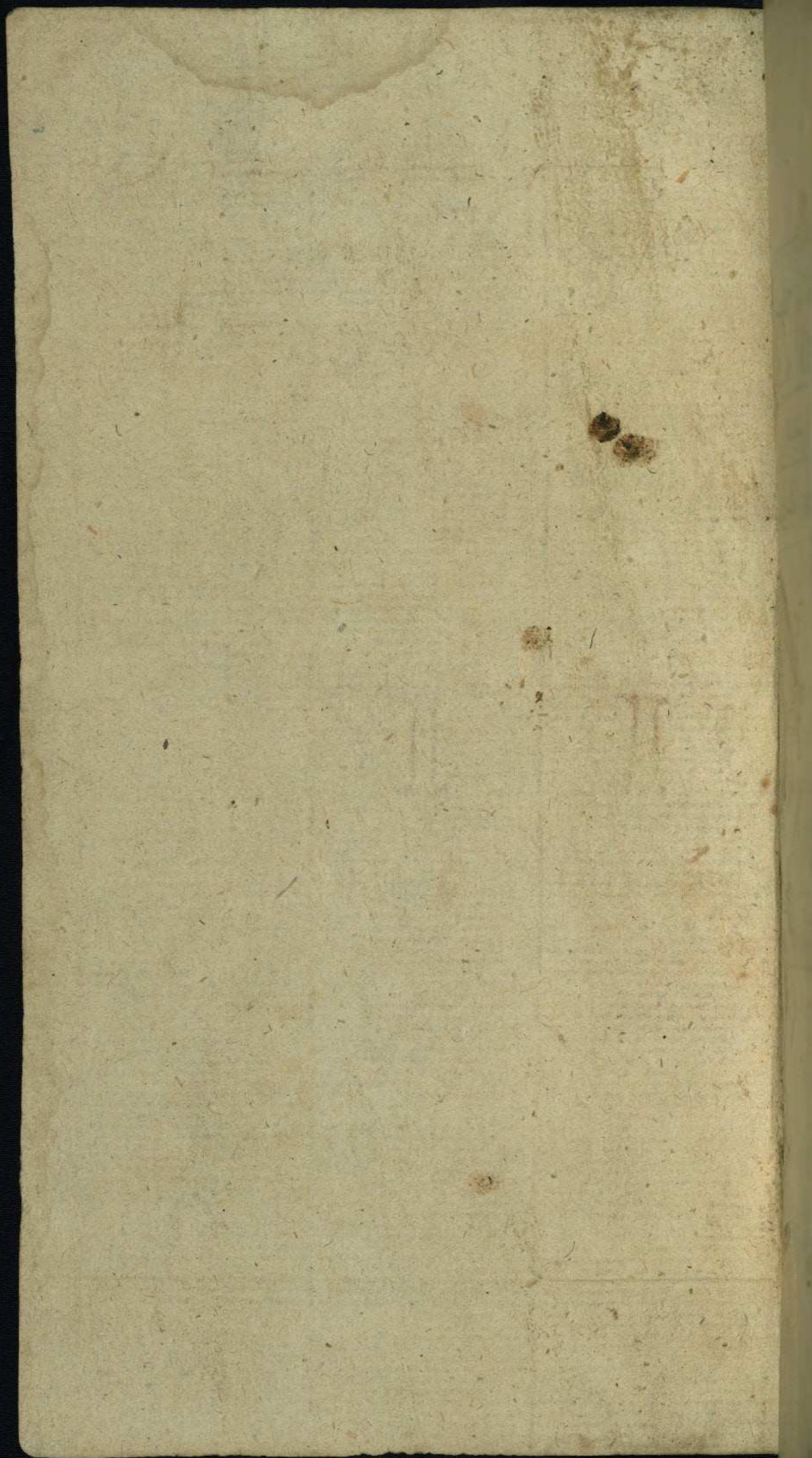






M-3-7







تو که ایستاده ای

در میان این دو عالم

و این دو عالم را

تو که ایستاده ای

در میان این دو عالم

و این دو عالم را

تو که ایستاده ای

در میان این دو عالم

و این دو عالم را

تو که ایستاده ای

در میان این دو عالم

و این دو عالم را

تو که ایستاده ای

در میان این دو عالم

و این دو عالم را

تو که ایستاده ای

در میان این دو عالم

و این دو عالم را

تو که ایستاده ای

در میان این دو عالم

و این دو عالم را



بازای که چشم بحالت نکرت  
دریاب که پروی توای نور صبر

بازای که دل در غم عجالت بجات  
سیلاب شریک از من سرگشته روا

### اضافه

روزی که نه شادی و نه شیون ماند

نی دست و پا نه جان و نه تن ماند

بغاطر دوستان دیار یاد مرا

نظری که بسبب کار از من ماند

مزاران درود و مزاران سلام

زبان غم و علیه السلام

تمت

م



ای کج که بخت کار سازی کردی  
از دست زمانه ام جو بر بودی

با جور زمانه ترک سازی کردی  
پیری جور کاب کار سازی کردی

است

کشم کلبت کنت ز سی آجایت

کشم دینت کنت ز سی بیت

سنت خنوش تو کنت

شادی همه لطیفه کوایان صلوات

لب باز گیر گزینان از لب جام

تا خود گیری کام جهان از لب جام

در جام جهان قویخ و شین

این از لب یا خواجه آواز لب جام

بر خط و عدت چون نظر افتاد

دل باز بدم تو در افتد مرا

بعد از موس روی تو مانند قلم

سودای خط تو در سر افتاد مرا



چون جامه زتن بر کشد آن میگویند خال	حقا که نظیر خود ندارد زنجبال
در سینه زنازی دلش تنه بونید	مانده تنگ غاره در آب زلال

### اصول

زان باده دیرینه در میان پرورد	در ده که طس از عمر نخواستیم کرد
سنگین و خپ بزا حال جهان	همی در جهان کیمیت ای سرورد
اول بوفامی و صالم در دوا	داخه در بجا بار غم بر دوا
پایب دود دیده کنه از تشنه	خاک ره او دشمن بایدم در داد
مردی ز کشته در خیس بر پرس	اسرار کرم ز خواجسته بر پرس

گر تشنه فیض حق بصدق حافظ

سر چشمه آن زب پتی کوثر پرس



قام بهشت و دوزخ آن عقده‌ای  
تا کی بودین کرک ریایی لایب

مارانکار که در آیم زیاده  
سرخ دشمن چکن ای شیر خدای

است

ای سایه سبالت سخن پرورده  
چون لب خود دام جان می پرورده

یا قوت لب در عدن پرورده  
زان راه که رو چست بدن پرورده

سیلاب گرفت کرد و دیانه

وان غار بدون نهاده جانانه

شمار شوی خواجه که خوش خوش

جمال زمانه رخت از خانه

از چرخ بهر کونه می دار امید

وز گردش روزگار میلرز جوی

کشتی که پس از سیاه رنگی نبود  
این موی سیاه من چو کشتی سفید



است ز غمت میان خون خوارم	دزبیر عافیت برون خوارم
بار ز کمنی خیال خود را بهر	تا در نگر دگر بنی تو چون خوارم
اصطلاح	
جست که فزون و رنگ می بارو	ز نهار که تنج خبک می بارو
برین دو ملوک شستی از هم قس	آه از دل تو که شک می بارو
اصطلاح	
مردوست که دم زد ز وفا دین	مرا پاک روی که بود تر دامن شد
کویند شب آبستن غمت غب	چون مردندید از که آبستن شد
اصطلاح	
جستم تو که بحر با بخت استادش	یار ب که فزون بهام واد از یادش
آن کوش که حلقه کرد در کوش جمال	آوینده در ز نظم مافط باوش
اصطلاح	
مانی که قدش بسرو میماند راست	این بدست و روی خودی از است
دستاره پیش کشش کردم	و صلح طلبی ز می خیالی که تراست



ایام شبابت شراب او لیت	سر غزده مست و خراب او لیت
عالم همه سر لیر خرابست و یاب	در جای خراب هم خراب او لیت

اصف

جون باده ز غم نبایدت جوشیدن	بالشکر غم نبایدت کوشیدن
سبزه خطت سبزی باغ از دودور <sup>مباد</sup>	می بر لب سبزه خوش بود کوشیدن

ایض

نه قصه آن شمع چکل توان گفت	نه حال دل سوخت دل توان گفت
غم بردل شک من از انست که	یک دوست که با او غم دل توان گفت

اصف

ای باد حدیث من نهانش میگو	سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان رو که ملاش کرد	میگو سخنی در میانش میگو

اصف

ای دوست دل از جفای دشمن در کش	بایاز نکو شراب روشن در کش
با اهل مشرکوی کریان کش	از پیر دعای تو دامن در کش



چون غنچه گل قلیه پرواز شود	نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل انگسی که مانند جناب	سم در سر نخایه سر انداز شود
اصطلاح	
عشق رخ یار بر من زار میسر	بر خسته دلان غورده بسیار میسر
صوفی جو تو قدر ره روان پیدا	بر مردم زندگیت بسیار میسر
اصطلاح	
مقبول دل خاص و مشهور عوام	خوش لبچه و موزون حرکت بدوام
در خط شیراز بناست نشان	رود آوری حافظ حاشینام
اصطلاح	
در غربت و اوارگی بوی یاری	افشاده ام و نیت مرا غمخواری
یار رب بخدا بی خدایت که زود	این بنده خلاص ده ز غمخواری
اصطلاح	
جوش تو در نظریت ما را	جگر کوی تو رکبند نیامد ما را
خواب از به خوش آید همه در غمت	حقا که چشم در نیامد ما را



من حاصل عمر خود ندارم جز غم

در عشق تو من یار ندارم جز غم

یک مدم و من نشین ندارم جز غم

یک نوپ و دم ساز ندارم جز غم

قصیده

کشتی که ترا شوم ندار اندیشه

دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه

کو صبر وجه دل انچه دلش نخواستند

یک قطره خونت و نزار اندیشه

قصیده

در سبیلش او بخستم از روی نیاز

میگشتمش از وصل خودم کار نیاز

کفا که لبم بکمر و زلفم بکفاز

در عیش خوش او نزنه در عسر دراز

قصیده

کرپچو من شاده این دلم شوی

ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و درندوست و عالم نسویم

با ما نشین و بگر نه بدنام شوی

قصیده

سر روز دلم بر باری در گشت

در دیده من ز عجب رخسار در گشت

من حمد میکنم قضا میگوید

پرو ن ز کفایت تو کاری در گشت



که در چو دی راز شوان نیست	بمستی توان در اسرار نیست
بهین میوه خسروانی درخت	باقبال دیهیم و دارا و تخت
به برج دولت شه کامران	خدیو زمین پادشاه زمان
تن آسانی مرغ و ماهی از دست	که تمکین اوزنک شاهی از دست
ولی نعمت جان صاحب دلا	فروغ دل و دیده منتبلا
خجسته سروش و مبارک بصر	الای سهای سما یون نظر
فریدون جبهه را خفت چون تو	فلک را که در صدف چون تو
بدل چون خضر کشف کن عالمها	بجای سکندر بهمان سلا
<b>اضافه</b>	
که صدف خون مظلومان یک چو	درین دادی یگانگی سیل شو
بدان تا کو دکان آتش فرزند	پر جیریل را اینجا بسوزند
تعالی اسم جاست است اینجا	سختن کن که رای راست اینجا



بمستی در پیار سایه زخم	دم خسروی در کدایی نیم
که حافظ جوستانه آرد سر	ز چرخش هزار و در سر

مغنی کجایی دو تایی بزن	چکتابی او که تایی بزن
بستان نوید سرودی قوت	پاران رفت درودی قوت
مغنی بسا ز این نوای سرود	کجو با حریفان با و از رود
ردان بزرگان ز خود شاو کن	ز پرویز و از بار بیدیا کن
مغنی ازین پرده نشی بار	برین تاجه گفت از حرم پرده دار
جنان برکش آئینک این داری	که نمایی جنگی برقص آوری
مغنی دف و جنگ را سازده	پاران خوش نغمه آوازده
رسی زن که صوفی بحالت رود	بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی با و از رود	پاد آوران خسروانی سرود

که تا و بس در کار سازی کنم  
برقص آیم و خرقه باز بکنم



بن ده که طهور خوش گشت و نی	که یک جرعه می برزدیم و کی
بده تا روم بر فلک شیر گیر	بهم بر زخم دام این کرگستر
پاسا قی آن می که خورشید	عمر ملک در وی سر
بده تا بخوری آتش کنم	مشام خرد تا ابد خوش کنم
پاسا قی آن می که عکس رخا	یکچرخ و جسم فرستد پیام
سان مصلحت این پیا بان دور	که کم شد در و شکم و تو دور
کجای پیران لشکر کشش	کجا شیده ترک خج کشش
نه شاهش ایوان و قصرش یا	که کس تختش نشم ندارد پیا
پاسا قی آن می که شامی	به پاکی او دل کو است
بن ده که سلطان دل بوده ام	کنون دورم از وی که الوده ام
شیرام دور وی دولت پیر	خرام کن کنج حکمت پیر
جوشد باغ روحانیاں سکتم	در اینجا خشت بندم

من آنم که چون جام کرم بدست

پسینم در آن آینه مرچت



ز بلی نوایی نوادر سدم	بده ساقی آن می که از جام
که تا کنج قارون دهم غریب	بده ساقی آن کیمیا فستوج
که کاووس کی بود و شید کی	بده تا بگویم با و ازین
که زردشت پویش زیر خاک	بده ساقی آن آتش تابناک
که اندر خرابات داروشت	بده ساقی آن بکر مشورت
که کر شیر نوشد شود سوز	بده ساقی آن آب اندیشه سوز
در کامرانی و عسدر راز	بده تا برویت کشا یند باز
چه آتش پرست و چه دنیا پرست	همین ده که در کیش مردانست
تخل کن دم بدم ده مرا	پاساقی آن جام بسم ده
صلای بی بگردان پشینه زن	دم از سیر این دیر دیرینه زن
که دیدت ایوان فراسیاب	همان تلمست ای جهان خراب
که یک جو نیزه دسرای سپنج	جو خوش گشت جمشید با تاج و کنج

پاساقی آن جام چون سپیل

که در ابغردوس باشد دلیل



پادشاهان و دوستداران	موتی باش با برنج از آن
جهان پر زخم جدایی	که کوی خود بودت آشنایی
مگر خضر مبارک پی تواند	که این شبان شهرت
جوای کلک را آرم تجریر	تو از نون و قلم می پرس قنیر
مگر کوسرین و از خر مهره بگذر	بطری کان نکرد و شهره شد
رفیقان قدر یکدیگر بداند	جو معلومت شرح از برنجوانند
مقالات نصیحت گویند	که تیر انداز بجران در گنبد
روان از سخن در هم سر شتم	وز و تجی که حاصل شت گشتم
فرخ غنچه دین ترکیب پیدا	که مغز شعر مغز ز جان ایشاست
پادشاهت این طیب آید	شام جان معطر ساز جاوید
که این نامه ز چن و چوب حورا	نه آن آمو که از مردم نفور است

### اصطلاح

پاساقتی آن می که حال آورد	که امت فزاید کمال آورد
بن ده که بس پدل افتاد هم	وزین مردوبی حاصل افتاد هم



ایای آسوی و خشی کجایی  
پایا حال یکدیگر بد آنیم  
جوی پسنی که اینشت شو  
که خواهد شد بگوید ای چیل  
مکر خضر مبارک پی در آید  
مکر وقت عطر پروردن آمد  
که روزی ره روی در سرتزنی  
که ای سالک چه در انبانه داری  
جوابش داد و گفت دانه دانه  
بکشا جوش است آتشانش  
جان سروسی شد کاروانی  
مده جام می کلکونه از دست  
نیاز من جدوزن آرد بدین ناز  
لب سر حشمه و طرف جوی

مرا با تست بسیار آشنایی  
مراد از خشم بجویم از تو نیم  
چرا کاشی ندارد در خم و خوش  
رفیق بی کپن یا غریبان  
زمین تمش این ره سر  
که فام لا قدرنی فردا آمد  
بلطش گفت رنده نشینی  
بیاد احمی بنه کردانه داری  
ولی سیم رخ می ناپید کهارم  
که از بانی نشانت آتش  
ز شاخ سرو مکن دیده بانه  
ولی غافل مباش از دست  
که خورشید غنی شد یک سر دواز  
نم اسکی و با خود گفت و گوی



بکوش جان زسی منی نداد داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواست نصیب	حقیقت آنکه نیارد بزر منصف جاه
بآب زفرم و کوش سفید شوان کرد	کیم بخت کسی را که باشد سیاه
اصطلاح	
سرای مدرسه بحث علم و طلاق دروا	چه سود چون دل دانا و چشم منیب
سرای قاضی بیدار چه فنیست	خلاف نیست که علم نظر در نجاست
اصطلاح	
درین شمت حسن و جوانی	کرش بودی طراز جاد و دانی
درین حیرت و دراکرین درد	بخواهد رفت آب زندگانی
می باید بیدار خویش و شوند	چنین دشت حکم آسمانی
کل این معارفه اخوه	لما سکت الا الفرقه دانی
اصطلاح	
دلادیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر حرم این طاق مکن
بجای لوح سمن بر کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سپین



مرغ روشن کن سمای آسمان قدس بود

شد سویان غ بهشت از وادی

### ایستاد

بها الی الدین طالب شوا ه

امام سنت و شیخ جماعت

جو میرفت از جهان این پست نچو نند

بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب از دستوان یافت

قدم در نه کرت است استاعت

بدین دستور تاریخ و فاش

برون از حروف قرب طاعت

### ایستاد

اعظم توأم دولت و دین انکه بر درش

از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با آن جلالت و عظمت زیر خاک

در نصف ماه ذی قعد از عرض خود

تا کس امید وجود ندارد و کبر پس

آمد حروف سال از فاش امید وجود

### ایستاد

مجددین سرور و سلطان قضات

که زدگی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف مفتنه بد و از ماه حجب پنجم

که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق

کف رحمت حق مثل او داند انکه

سال تاریخ و فاش طلب از رحمت حق



که درین مزرعه جز دانه خیرات	اصف عهد زمان جان جهان نور
که بگلشن شد و این گلشن دیرانه	ناف منته بد و از ماه صفر کاف و
سال تاریخ وفاتش طلب انبیل	اکله میلش سوی حق بینی و حق کویتی
است	
پس از پنجاه و نه سال از جیاش	بر در خواجه عادل طالب شواه
خدا را ضی ز افعال و صفات	بسوی روضه رضوان سفر کرد
وز انجمن فقه کین سال وفا	خلیل و عادلش پوسته بر خوان
است	
دید انجمن کز و عمل خیر لایموت	رحمان لایموت جوان پادشاه
تاریخ این مصایب رحمت لایموت	موتش قرین رحمت خود کرد تابوت
است	
روز آدین بفضل کار سازد و المن	ساده ریح الاول اندر نیم روز
مهر را جزا مکان ماه را خوش طین	منقصد و پنجاه و چهار از هجرت خیر البشر
صاحب صاحب قرآن خواجه قوام الدین	سرور اهل عیالیم جمع انجمن



میل اندر خنده کل ناله خوش میزند  
ناخوشیا دیده ام از زاهد پیمیده پوش  
حافظ از تر مرگانش خدر کردن جسد

چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند  
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند  
ز حشم نهانم بابر وی چاکش میزند

### قصیده

ای معاد اصل عالی جوهرت از حوض آن  
در بزرگی کی روا باشد که تیرغاث

وی جز از ات سیمون اشرت از قار  
از نوشته باز گیری و انکشی بدید

### قصیده

تو نیک و بد خو دهم از خو دپرس  
و من تیق الله یحیی له

جرا بادت دیگری عجب  
و یزقه من حیث لا یحسب

### قصیده

روح القدس آن سروش فرخ  
میکنیت سحر کمان که یاز

بر قب طارم ز بر جد  
در دولت و حشمت مخلص

بر مسند خپروی باناد  
منصور مظفر محمد



بسا کسی که موی سر باشدن بالین	بعاقبت ز کل خاک باشدش بستر
چه فایده نذر ره با کشاید تر قضا	چه منتفع ز سپهر با نهادن خم قدر
اگر ز آسین و فو لا صحن صنف کنی	جو حالت آید دست قضا بگوید در
دری که بر تو کشاید در سو کش	رسی که بر تو فایده سو سوس سپر
براست اندر جاست سر نهاده	بجاست اندر ز سرست نا چسیده
استاد	
بسع خواهر رسان ای حریف و تشنه	بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفه بپایان آرو خوش نغذاش	بنکته که درش را بدان صبا باشد
پس انمش بکرم این قدر بطف بگو	که کرد طیفه تقاضا کنم روا باشد
استاد	
صباح جمعه و سادس پیل و نون	که از دلم غم آید ماه روی شد زایل
بسال منتصد و چاه و چار از بجز	جواب کشت بن حل این حکایت
در بوع و در دو تا سف کجا ده سودی	
کو که عمر بیا ز چه رفت و چا چسل	



بزنو خوانم ز دست اطلاق	ایتی در وفا و بخشش
مگر که بخاشدت جگر بجفا	همچو کان کریم ز بخشش
کم مباحش از درخت سایه نلکن	مگر که سبک ز دست بخشش
از صدف یاد گیر که حلم	مگر که بر دست بخشش

### انصاف

کو فرصتی که خدمت پر مغان کنم	وز پند پر دولت خود را چون کنم
من سالها جا و ریخته بوده ام	باقی عمر خدمت پر مغان کنم
شیخ بکوشکت حرارت می بخور	که چشم پر صبر تو کو بی خیال کنم
دی شیشه دید با من شکست محبت	من بعد ازین ز مرقع نهان کنم

### انصاف

درین ظلمت سرتاکی برای نیستیم	که گشت بر دندان کوی سر زانو
پای طایر و سر پادشاه	عسی الایام ان یرجع قوما کاذبا

### انصاف

مقال چرخ نه ننیم و نشنوم	که چشمهای کورست و کوشاهمه کر
--------------------------	------------------------------



دور ازین بهتر کرد و سلیقه شکرین

جا ازین بهتر نباشد دلبسته خواه

است

شم زنج طبع میان می نیساید

دلم زانده چید می بفرساید

بخار حسرت و غم چون که برود دلم

ز دیگان نم باران دل فرساید

ز بس غمان که بدیدم جان شدم کم

نسیم صبح یکدم ز جای بریاید

دو چشم من رخ خود را جوید و نیت

از آن خون دل از آسمی پنداید

زمانه نیز مرا بجا که فتنه باشد

چونو عروس چشم منش بیاراید

چون مهر دل خویش تن در و بندم

حجاب دور کند فتنه بدیدم

زمانه نیز جو بر بود مرجه بود ازین

بفرختن کان تر دهن سی پاید

لقب نهادم از از روی فضل محنت

مگر که فضل من از من زمانه بریاید

بمن شمر و فلک هر چه شادیم میداد

کنون که میدیدم غم غم نمی سپاید

اگر نام کویند نیست حاجتمند

و کزینا کم کویند راز را میاید

غنی نباشد از هر کس غرور جل

دری نیست که تا دیگر نکشاید



عقل در حش نمی باید بدل

طبع در طغش نمی باید بدیل

میخواست این نظم یا بحر حلال

ما تق آوردست این یا بحر پیل

کس نیارد گفت حرفی زین غلط

کس نیارد دست در زین قیل

### استاد

خسروا کوئی ملک در خم جوگان

ساعت کون و مکان صند میدان

زن خاتون خلف شیفته پرجم

دید فتح ابد عاشق جولان تو با

ای که انشا عطار در صفت شوکت

عقل کل جا که طغش در لوت تو

طیره طبله طوبی قد چون سرو تو

غیرت خلد برین حیات ایوان تو با

نه بشما حیوانات و نباتات و

مرجه در عالم است بفرمان تو با

### اضافه

ساقیا پانه پر کن زانکه صاحب

ارز و نجش دوا سر میدارد

جنت قدرت اینجا عشرت و عشر

زانکه در جنت خدا بر بنده تو پیکناه

دوستانان دوستکامند و در نیان

پیشکاران نیک نام و صفت نشینان

ساز جگانه سنگ عشرت و محراب

خال جهان آنه دل زلف ساقی دام راه



شاه غازی خسرو گیتی ستا	اکبر از شمشیر او خون بچکید
که یک حله سپاسی گشت	که بهوی قلب کاسی میدرید
سرور از برای سبب میکرد	کردن از برای خط سری پدید
از نبی پیش چهری افکنده	در پابان نام او جوشی شیند
عاقبت تیریز و شیلز و عرق	چون سخر کرد و قش می رسید
اکبر روشن جهان پیش ازو	میل در چشم جهان پیش کشید

اصطلاح

دل بندای مرد بخور برنجی سرورید	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو تو کل کن نمیدانی که نوک کلک من	قش بر صورت که ز دزدی که پروان
شاه سرورم ندید و بی سخن صدف کرد	شایزدم دید و بدش کشم و بچم نداد
کارش امان آچنین باشد و بی حافظ	داور روزی یونق نصرشان دناد

اصطلاح

حسن این نظم از زبان مستغنیست	بر فردغ خور کسی جوید و لیس
افزین بر کلک نقاشی که دارد	بکر معنی را چنین حسن جمیل



لا به پیار نمودم که مر و سود ندا

جکند سوخت از غایت حران میر

شمار داستان عشق شور انگیز مات

آن حکایتها که از فلفله و سیرین

سجده مکان دراز و غمزه جاد و نکرد

آنجان زلف دراز و موسی کشین کرده اند

ساقیان که حکم ازل تیر غنیت

قابل تفسیر نبود آنچنین تعیین کرده اند

در سفالی کاسه زندان غازی میگردید

کین حریفان خدمت جام جهان بین

ساقیان دیوانه چون من کجا در بر شد

دختر زرا که نقد عکس وین کرده اند

خاکیان بی بهانه از جرمه کاس الکلام

این تطاول من که باعث میگردند

شهر زراغ و زغن ز پیاپی صید و نیست

این کرامت سمره شامبا و شامین کرده اند

### افسانه

دل نه بروی لبها و

ز آنکه آوی فغان داری بدید

کس عسل بی نیش ازین دکان

کس رطب بخارا زین بتان نچند

بی تکلف سر که دل بروی نهاد

چون بیدار خصم خود می پورید

مریایای چراغی بر فروخت

چون تمام فروخت با دوش سید



بادشاه شکر تو نیت همراه تو باد	خیز اگر بر عزم تخیر جهان ره می کنی
با چنین جاه و جلال و پیشگاه و بخت	اگر کسی و خدمت دلهای اکه است می کنی
با فزاید رنگ این خلی خشم زنگار فام	کار برام نهاد صبغت استه می کنی
اگر زربامنت دینم آورد او سودی نکرد	فرصت باد که منت دینم باده می کنی

### اصف

ساقیا باده که گیر حیات پیا	تا تن خالی من عین تق کردانی
جشم بر دو ورق و دارم جان بخت	بر خواج که تا آن ندی نپستانی
محو کل بر جبین از باد و فشان	ز آنکه در پای تو دارم سپهر جانی
بر مثنائی و مثنائی بنوازی مطرب	و صف آن ماه که در حسن نزار دثانی

### اصف

قوت شاعری من سحر از فرط ملال	مشف شده از بنده کر نیران نیرت
نش خوارزم و خیالات همچون تی	با هزاران کلمه از ملک سلیمان نیرت
می شد آنکس که جواد جان سخن گفت	من عیب دیدم و از کالبدم جان نیرت
اگر کنم اکنون سخن خوش که بگوید بان	کان شکر لجه خندان سخن دان نیرت



یکدم غنی محسوس شد شوکان  
از پای تا سرت همه نور خدا شود  
و به خدا اگر شود منتظر نظر  
بنیادستی تو چو زیر و زبر شود  
کو در سرت سواى وصال <sup>فط</sup> حاض

کز آب منت غریب گوی تر شوی  
در راه ذوالجلال چو بی پاوشوی  
زین پس سگی نماند که صاحب تپشوی  
در دل میار سیج جو زیر و زبر شوی  
باید که خاک در کمال منر شوی

چرا و او را که اگر کف شیر دلا  
همه آفاق گرفت و همه اقلیم کش  
که باشد که علم غیب احوالم  
به سال آنجه بند خست از نشاء و فود  
دش در خواب جنان و خیال که  
بسته بر آخن را و ستر من جو محو زد

ای جلالت تو با انواع سزار زلی  
صدیت سعودی و آوازه سلطان  
ز آنکه شد روز نیرم جو شب ظلمانی  
همه بر بود یکدم غلک جو کانی  
گذر افتاد بر اصطبل شتم پنهانی  
تیز افشاند بخت مرا سیدانی

بچه تعمیر نماید انش این خواب که پست  
تو بفرمای که در نعم نداری ثانی



بخیل بوی خدا نشنود پیا حافظ

پیا که کیر و کرم وز زوالضمان علی

### اصطلاح

صبحت و ژاله بچکد از ابره منی

برک صبح ساز و بده جام یکینی

در کمر بای و منی افتاده ام پیا

ی تا خلاص بخشدم از بای و منی

خون پیا که خور که حلاست خون او

در کار یا بر باش که کاریت کردنی

ساقی بدست باش که غم در گین ما

مسطرب بنگاه دارمین ره که نیرنی

می ده که سر کوشش من آورده جنگ و

خوش بگردان و بشنوا زین پر بختی

ساقی بی نیازی زندان که می بده

تابش نوی ز صوت معنی سوسنی

### استعاره

ای پیر بکوش که صاحب خبر شوی

تاراه رو بناشی کی راه بر شوی

در کتب حقایق و پیش ادیب عشق

مان ای پیر بکوش که روزی بدر شوی

دست از من و جوهر مردان ره شوی

تا کیمیای عشق پیا پی و زر شوی

خواب و خورت زمره خویش دور کرد

آنکه رسی بخویش که خواب و خور شوی

کرو ز عشق حق بدل و جانست او

با سه کز آفتاب فلک خویش شوی



بدیه جام می و وز جسم کمین	که میدانند جسم کی بود و کی
چو چشم مست را بخور <sup>را کرد</sup>	پای و لعلش ای ساقی بدیه
نخود جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جامش در رکابی
زبان را در کش ای حافظ زان	زبان بی زبانان شنواری

### الف

بصوت بیل و قری اگر توشی می	علاج کی گشت آخر الدوا الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی بهیا	که میر سندی ره زمان همین دی
زمانه هیچ بخشد که باز پستانند	بخور سعه حروت که شیشه لایق
سکوه سلطنت و حکم کی بانی داشت	ز تخت جم غنسی مانده است و او
جو کل نقاب بر افکند و مرغ زرد <sup>سومرو</sup>	منه ز دست پای لجه میکنی سی
خزینہ داری میراث خوارکان کفر	بقول مطرب ساقی نبوی دف و نی
جو مست آب حیات بدت شنبهر	فلاکت و من المار کل شیء حی
نوشته اند بر لایان جنت الماوی	که هر که عشق و دنیا خرید و ای بوی
مخمانانند سخن طلی کن ای حکیم ندیم	پیار باد بروح روان حاتم علی



<p> <sup>خداوندی</sup>          خطاب آمد که واثقی شو با لطف          بدین راه و روش که ببلد لدا رسوندی          و رای حد تقریر است شرح آرزوندی          پدر را باز پس آفر کجا شد مهر رسندی          ز عشق او چه چو بی دروخت چندی          درین آن سایه محبت که برنا اهل نکندی          خدایا منعم گردان بدرویشی و سندی          که با خوار زمین کردند ترک آن سندی       </p>	<p>         سحر بابا دیکم حدیث آرزوندی          دعای صبح و آه شب کلید کج مقصود          قلم را آن زبان که سر عشق کوید باز          الا ای یوسف مصری که درت سلطنت          جهان پر رخسار از تم درجیت          حمایه جوق عالی قدر حرص استخوان          درین بازار اگر سودیت بدویش          بخوبان دلیده حافظ بهین آن پونا       </p>
<p>افزاده</p>	
<p>         بآب زندگانی برده ام پی          نه کس را می توانم دید باو          رخساری منم و کل میکند خوی          رکش بخراش تا بجزو شم از وی          بساط زهد بسجود غنچه کنی       </p>	<p>         لبش پیوستم و در کشمی          نه رازش می توانم گفت با کسی          لبش بی بوسه و سخن میجویم          بزن در جک جک ای ماه نظر          کل از خلوت بی اغادر و سندی       </p>



بکن عتاب ازین پیشین وجود بردن  
باختیار است که صد هزار تیر و عات  
بکش بجای چنان مدام و خوشدل باش  
بوصل دوست کورت دست تیر کش  
جو کل ماسن ازین باغ سپیری حافظ

بکن که هر چه مراد است در جهان داری  
بقصد خون من خسته در گمان داری  
که سهل باشد اگر یار هر سر بران داری  
برو که هر چه مراد است در جهان داری  
چه غنیمت ز ناله و فریاد باغبان داری

که بر دهن فرزندشان ز سر کلاه پای  
اگر این شراب غایت و کترین حریف  
شده ام خراب بزمان نور امید  
تو که گمیا فروشی نظری قلب کن  
ز سرم سطلن ای شیخ بدینای تسبیح  
کیا برم شکایت بگویم این حکایت  
عجب از دفاغی لبر که تفقدی تقو  
سرخدمت تو دارم خرم لطف

که بگوی می فروشان و هزار سرجم  
هنوز بار ز هزار چرخ خای  
که بهت غریزان بر ستم نانی  
که بضاعتی نداریم و فکند ایم دانی  
که جو مرغ زیر کلاه شد هیچ دانی  
که لبیت حیات نابود داشت آن دانی  
نه بشا نه پاشی نه بخامر سلامی  
که جویده کمره اش بیمار کی غلامی



<p> بجو جسم چو عثمی کش که ز سر و دوجا  بر در میگرد زندان قلندر باشند  خشت زیر سر و بر تاراک مفتا چرخ  سر داد در سخا که طرف باش  اکرت سلطنت فقره بخشای  قطع این مرطبه بی سمری خضر کن  حافظ خام طمع شری ازین قصه بیا  فکانه شیه جمیل و کون می باید </p>	<p> پرتو جام جهان بین دهر است اکا  که ستند و دند از پشیمان  دست قدرت نکر و نصب صاحب  نفلک برشته دیوار بدین کوتاهی  کمترین ملک تو از ماه بود تاهای  طلما تست ترس از خط کمر  علت چست که فروش دو جهان  کواریش ز درد اندوه تو از است </p>
<p> ترا که هر مراد است در جهان داری  بخواه جان دل از بنده ذرو است  میان نداری و دارم که بر سر است  پاخن روی ترا نیست شش در خور  بنوش می که سیک و جانی نظیر  </p>	<p> بخشم ز حال ضعیفان تا تو داری  که حکم بر سر ازادگان روان داری  میان شمع خوابان کنی میان داری  سواد می از خط مسکین برار غوان  علی انصوص مین دم که سر کران داری </p>



ساقی سپاک شد قیخ لاله پر زش  
 بکند ز کبر و ناز که دیدست روزگار  
 شیار شو که مرغ سحرست کشتان  
 خوش نازکانه می چای شاخ بهار  
 بر بر چرخ و عشوه او اعتماد  
 فرو اشرب کوشد و حور از برای  
 باد صبا ز عهد صبی یاد میداد  
 حشمت پین و سلطنت کل که رسد  
 در ده پا و حاتم طی جام یکمی  
 آن می که داد حسن و لطافت  
 مسند سیاح بر که بخدست جو بند  
 حافظ حدیث سحر و زنجیر

طامات تا چنبر و خرافات تا  
 چنین قبابی قیصر و طرف کلاه کی  
 بیدار شو که خواب عدم در پست  
 اشکی مبادت از آشوب باد  
 ای دای بر کسی که شد ایمین ز کروی  
 و اعر و زینر ساقی نه روی جام  
 جان داروی که غیر درمده ای صبی  
 فراش باغ سرور ترش را ز بر پری  
 تاناه سیاه بخلان کسب طمی  
 پرون فکند لطف خراج از رخسار  
 استاده است سرود که پسته بخونی  
 تا حد مصر و حسن با طراف روی

است

محرم با تن نجان بدولت خوا

کنت باز ای که دیرینه این کار کی



ای در رخ تو پیدا نور پادشاهی	در فکرش تو پنهان صد حکمت آیی
گلکه تو بارک الله بر ملک دین گشاده	صد چشم آید بر آید از قطره سیاهی
بر اسرمن شاید انوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم فرمای سرخ خوا
در صفت سلیمان که هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز از هر گاه کسی بر سر بند	مرغان قاف و آینه آیین پادشاهی
تینی که آسمانش از فیض خود و در آب	شما جهان گیر دینت سپاسی
گلک تو خوش نویسد در شان یار و غایب	تو دید جان فرایی از خون عسکری
ای عنصر تو مخلوق از کبریا ی غت	دی دولت تو ایمن از صفت تباری
کر پر تو ی زینت بر کان و معدن	یا قوت سرخ رو را بخشد رنگ گاهی
عزیت پادشاه کنی تهیت جام	اینکه بنده دعوی نور محتسب کوای
دائم دلت نه بخشد بر غش نشین	که حال پرسی از باد صبحی گاهی
ساتی پادشاهی از چشمه خرابات	تا خفته بشویم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صغی د	ما را چگونه زیبد دعوی پیکنا
حافظ جو پادشامت که گاه مهر دنام	رخش زخمت نما باز آید ز خوا



کام بخش کردون در عرض دارد	جهد کن از دولت و اعیش پست
دل ز ناک چشمت کوشش و شتم لیکن	ابروی کماذارت سپرد به پشانی
جمع کن احسانی حافظ پریشانرا	ای شکم کیسویت هیچ پریشانی

سخن کرده روی در سر زبانی	نمیکنی این معمای سیرانی
که ای صوفی شرب آنکه شود صفا	که در شیشه بماند از لب سیرانی
که آنکشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت پیش کشی کنی
خدا زان خرقه پزارت صد بار	که صد بت باشد در استی
مروت کرجه نامی بی نشانی	نیازی عرضه کن بر ناز سیرانی
ثوابت باشد ای داری خیر	اگر رحمی کنی بر خوش چینی
در و نه تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
نه همت را امید بستر بندی	نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور در سن و خلوت	نه دانشمند را علم آتینی
در میان بکشا تا پرسم	مال خویش را از پیش پلنی



سوشم در جاده صبر از بهر آن شمع چکل	شاه ترکان فارغست از حال کورستی
در طریق عشق بازی من و آسایش بیا	ریشم آن دل که با درد تو خواب
اگر کام و ناز را در کوی رندی آهست	ره روی باید جهان سوزی نه خای سنی
آدمی در عالم خاک نمی آید بیدید	عالمی دیگر بیا بد ساخت و ز نو آدی
گریه جاف طبعه سجد پیش استغاثی	کاین دین طوفان نماید زنت دریا

### افصحی

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی	حاصل از جیات ای جان این دست نادانی
میش زانما از رندی دم غم که شون	باطیب نامم در حال درد پنهانی
بند عاشقان بشنوز در طرب باز آ	کین منی از دوشل عالم فانی
باد عای شب خیران ای سکرده باین	در پناه یکا سلم است خام سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحیمی	کز غمش عجب دیدم حال پیر کنانی
محب نینداز این قدر که صوفی را	جنس خانگی باشد چه لعل رمانی
باغبان جو من ز چاک بگذرم حرامت با	کز کجای من سرودی غیر دوست نشانی
سیرودی و مرگانت خون غلی میریزد	تیر میرودی جانان تحت فردمانی



من این مواد بر سپهرم نهاد که نیم شبی	بجای کشت روان در کف رین باشی
سده بس که زد و لبست کرده و پیوسته	اکل و انگلی خست برض اوین باشی
من اربعه حافظ شهرم جوی نی از زم	مکرتو از گرم خویش یارین باشی

### الغرض

ای که دایم خویش مغدوی	کر ترا عشق شینیت مغدوی
کرد دیوانگان عشق مکرو	که بعقل عتیب مشهوری
مستی عشق شینیت در سرتو	رو که مست شراب انگوری
روی زرد دست داه در دلو	عاشقا نزا دوا ی رنجوری
بگذر از نام و تنگ خود صاف	ساز غمی طلب که مخموری

### الغرض

سینه ما لا مال در دوست ای رفیقای	دل ز شهابی بجان آمد خندارای
چشم سایشش و اردار سپهر تیز رو	ساقی جامی پای و تا پای سیم
خیز تا غافل بر بیدار که عمر فتنگی	کره جالش بوی خوشی و حوریان آمیزی
زیر کرا که تو هم این احوال من خندیدو	صعب کار بودی لعل حال پیشانی



من گویم که کون با که نشینم چه خوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
جنگ در پرده عین سید پست نپدی	و غطت انگاه کند سود که قابل باشی
دین سروی و دشر عالی در گشت	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
کرچه را سیت پر ازیم ز ما در دو	رشن آسان بودار واقف تر باشی
نقد عورت سیر و غصه دوران کن	که شب و روز درین قصه مشغول باشی
حافظا کرد و از کشت بلندت باش	صید آن شاه طبع شمای باشی

### افسانه

نزار همد بگردم که یار من باشی	مرا بخشد دل پتقار من باشی
جراغ دیده شب زنده دار من کردی	انیس خاطر امیدوار من باشی
دو کجابه احسان عاشقان آید	بشی انیس دل سوکار من باشی
جو خردوان ملاحت بر بندگان ناید	تو در میان خدایان باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشق او	اگر کنم کله راز و ار من باشی
دان چمن که تیان دست عاشقان کند	کوت زوت بر آید بخار من باشی
شود ز لاله نورشید و صید لاله من	که آسوی جو تو یکدم شکار من باشی



مرغ زیرک بدر خانقه اکنون پرد	که نهادهست بهر مجلس و عطی دانی
کله از زاهد بد خونگم رسم آیت	که جو صبحی بید در پیش اقدشای
یار ما که بخوابد تماشای چمن	بر سانش زمین ای یک صبا پناهی
حافظا که زنده کامت آصف عهد	کام دشوار بدست آوری از خودی

افسانه

ای که بهجوری شای روی نمداری	عاشقانه از بر خویش جدا میداری
تشنه بادیر را هم نزلای دریاب	با میدی که درین ره نخل امیداری
دل ربودی و بجل کردمت ای جانین	به ازان دارنگامش که مرا میداری
ساغی که در میان دگری نشوند	تا تحمل مکنیم ارتور و امیداری
ای کس متزل سیرغ نه جو لالانکه	عرض خود میری و زحمت با میداری
تو بتقصیر خود ادا دی ازین در محروم	از که منیالی و فدا دیرا دگر امیداری
حافظ از پادشهان پایه نخلیند	کار نا کرده جا مید عطا میداری

افسانه

نوبهارست در آن گوش که خوشدل باش	که بسی کل بد بد باز تو در کل باش
---------------------------------	----------------------------------



ان گنایه خط کرسوی مانده نوشتی	کردون ورق پستی در نوشتی
مرحب که جهان شروصل برآرد	دستاقان زل کاشکی این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در چنجا	یار است جو حوری سرانی جوشتی
در مصطفی عشق ششم توان کرد	کر باش ز زینت بسایم نکشتی
گلک که درین از زبان سکر نیت	مهر از توندیدار نه جوانی بنوشتی
سما رو جود از نزدی رنگ تو عشق	ذرات محبت کل آدم بهر شتی
مغروش پیان ارم و جنت شداد	یک شیشه ی نوش بی دلب کشتی
تا که غم دنیای دلی ای دل دانا	جیغست ز خوبی که شود عاشق زشتی
اگو دکی خرقه خرابی جهانست	کو راه روی ابل دلی پاک سر شتی
از دست جانشست سر زن بوجا	تقدیر چن پین بوجه کردی که نه شتی
<b>اضافه</b>	
زبان می عشق کز پخت شود مرغای	کر چه ماه رمضانست پیاد و رجان
روز با رفت که دست من میکنم گرفت	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندی
روزه مرغند که همان غزینیت دل	آتش موبتی دان و شدن انعامی



ولی ما جان غرامت بسپارم

غرت یک دیوشتی از آما

که غمت دل بواتن خوردنما جار

و غم نه او بنه آنخت نشادی

کنار از غم هم بودی عشقت

تو کما علی رب العالی

دل حافظ شد اندر چنین رفت

لیل مظم و اسبه باد

قصه

ای قصه بهشت زکویت حکایتی

شرح حال حور زرویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه

اب خضر ز نوش لبانت کنایتی

سرباره از دل من و از غصه

مرسوطی از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطر سای مجلس روحانیان شدی

کل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش این خیال رخسار مست میزد

ساقی پاکه نیست ز دوزخ شکایتی

بوی لکباب من آقا که گرفت

این آتش درون بکند هم سراتی

در آرزوی خاک ره یار سوختم

یاد او رای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به زه دانش غمت رفت

صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه

از بخت یا در می ز خسر و عنایتی



میل ز شاخ سرو بگلپانک پہلوی	میخاند ووش در سقعات معنوی
یعنی پاک آتش موسی نمود کل	تا از درخت نکتہ توحید بشنوی
مرغان بانغ قافیہ بخت در بندگی	تا خواجہ بی خور و بقولهای پہلوی
چشم بشوہ خانہ مردم سیاه کرد	مخوریت بسازد که خوش مت میری
خوشوقت بوریاد که این خواب من	کین عیش نیست در خور اوز رنگ خسروی
در میان سال خورده جو خوش گشت با	کای نور چشم من بجز ارکشته ندری
این قصه عجب ککر از بخت و از کون	مارا بگشت یار بانها س عیوی
همیشه جز حکایت جام از جهان مرد	ز نهار دل بند در اسباب دنیوی
ساقی مکر و ظیف حافظ زیاده دا	کاش که شکر طره و سپاس مولوی

### اضافه

بست بصد غیبا فوادی	و روحی کل یوم لایمی
خدا را بر من پیدایشی	و او صلی علی ر غم الا عادی
امن انکرتی عن عشق سلی	تر اول آن روی نیکو بوادی
که بچومت بو تن دل و ایره	غریق العشق فی بحر الوادی



الای ساربان منزل دوست

خرد در زنده رود اندازونی  
نوش

پاساقتی بده طس کرانم

جوانی بازی آر دبی دم

می باقی بده تاست و خوسد

دروغ خون شد از ما دیدن دوست

ربیع عسرو می مرا حاکم

دموعی بعد کم لا تحتر و ما

ومی با نیک خوانان تنق باش

ببازای مطرب غش خوان خوشی

عوسی بس خوشی ای دشرزد

سجای بحر در برابر از و

الی ربا نیکم طال استیاتی

بکلبانک جوانان عراقی

سقاک اسیر کس الدماقی

سماع و جنگ دست افتاساقتی

پیاران برفش غم عمر باقی

الاقب لایام الفراقی

حاک اسیر عید التلاقی

نکم بجا جمن من السواقی

غینت دان امور التفاقی

بشعر فارسی صوت عراقی

ولی که که منرا دار طلاق

که با خورشید ساز دهم و ثانی

مضت فرض الوصل ما سفرنا

بکوفظ غلطای فراقی



ز خاک پای تو دآب روی لاله گل	جو ملک صنع قسم ز دآبی و خاک
صبا چرخش کشت ساقیا بر خیز	د بات شمس کرم مطیب زاک
دع التماس نشستم نقد جری شل	که زاد راه روان چستی است و چاک
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق	که سر صنع خدای و رای دراک
<b>افصل</b>	
بجان او که کرم دست رس بجای بودی	کمینه پیش کش بند کانش آن بودی
اگر دلم بندی پای بند طره او	کیم قمر در دین تیره خاکدان بودی
برخ جوهر فلک بی نظیر آفت	بدل درین که یک ذره هربان بودی
بگوشی که به اچیت خاک پایت را	اگر حیات کرانمایه جاودان بودی
در آمدی ز درم کاجی جوهر نور	که بردود دیده ما حکم اوروان بودی
به بندگی قدش سرو و معرق کشتی	کوش جو سوسن ازاده ده زبان بودی
ز پرده ناله حافظ بردن کی فدا	اگر نه ممد مرغان صبح خوان بودی
<b>افصل</b>	
سلیبی سُدحت بالقراتی	الاقی لمن نواها بالاقی



کنی از حافظ ما بوی وفا می آید

افزین برفت باد که خوش بزدی

قصه

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری که طلب بر ذری تهاده کنی

آخر الامر کل کوزه کران خواشی

حالی فکر سبک کن که پر از باد کنی

مگر از آن آدمیانی که بهشت است

عیش با آدمی چند پری داده کنی

تکیه بر جای بزرگان شوان زد بگرا

مگر اسباب بزرگی هم آماده کنی

اجر با شدت ای خسرو شیرین بیان

گر گاهی سوی فرما و دل آماده کنی

خاطرت کی رنم فیض پذیر و سیاه

مگر از شش پراکنده ورق ساه کنی

کار خود کردی بگرم باز گذاری حافظ

ای بایش که با بخت خدا داده کنی

قصه

گفت قصه شوق و مدعی باکی

پاکر بی توجان آدم ز غنا کی

بسا که گفت اتم از شوق باد و دیده

ایا مثال سلما و این سلما کی

عجیب واقعه و غریب حادثه

ان اصبر تر قیلا و قاتلی شاک

مگر رسد که کند عیب دامن پاک

که بخود قطره که بر برگ چکد پاک



دل رفت دیده خون شد رفت و جان	فی العشق مویقات یاتین التوالی
ی ده که کرچه شستم نه سیاه عالم	نوسیدگی تون بود از لطف لایزالی
ساقی پیرجانی در خلوتم برد کن	تا در بر بگردم فلکاشن لا ابالی
دیر عشق بازی تو غم حلال کردت	قوی قصه چو نیست ای زمره موالی
چون نیست تشن دوران درج حال تا	حافظ مکن شکایت تا بخیریم حالی
صافیت جام خاطر در دوز آصف	تم فاستنی رحتیا اصنی من الزلالی
سند فرد و دولت کان شکوه و سوکت	بر مان ملک دولت تو نصر و المالی

### افسانه

ساقیا سایه پرست و بهار دلجمی	من نکویم حکم اراکل دلی خود تو کجوی
بوی یک رنگی ازین وضع نمی آید خیر	دلی الوده صوفی بی ناب شووی
سعد طبعست جهان بر گشتن تکمیل کن	ای جهان دیده ثبات از کرم بجوی
کیم یضیحت گفت بشنود صد کج بس	از در عیش دراد بره عیب سپوی
کوشش کنای که میل بغیان میکوید	خواجه تقیر مفاصل توفیق یوی
روی جان طلبی آینه قابل ساز	ورنه مرکز کل دسیرین نمد ز آسنوی



سر عاشق که خاک در معشوق بود  
ای سیم بخری خاک در یار سپار

کی خلاصش بود از محنت سرگردا  
تا کند حافظ از دیده دل نورانی

قصه

بامدعی گوید سر از عشق و مستی  
با ضعف و ناتوانی همچون خمیاش  
تا فضل و عقل پنی بی معرفت نشینی  
در آستان جانان از آسمان بنیدش  
در گوشه سلامت مستور چون تون بود  
آن روز دیده بودم آن شهنا که برخاست  
خار از چو جان بکاید کل عذر آن خوا  
صوفی پا له پیا حافظ قرا به پر نیز

تا بخرم پر در درد خود پرستی  
پاری اندرین خوشتر زن درستی  
یک نکته است بگویم خود را بسین که رستی  
که از اوج سر بلند باشی خاک رستی  
تا نگرستی با ما گوید روز مستی  
که سر کشی زمانی با ما نمی نشستی  
سهلست تلخی می در جنب ذوق رستی  
ای کوتا اسپتینان تا کی دراز دستی

قصه

یا منسب بجالی در جامن الیالی  
حالی خیال و صلت خوش میدهم

یعنی چه در خور آمد که خط تملالی  
تا خود جوشش سازد این صورت خیالی



<p>             زان میان پروانه را در اضطراب انداختی              کاندن شغلم با شد لب انداختی              حلقه دولت نشین را در شراب انداختی              چون کند خمر و مالک رقاب انداختی              سایه دولت برین کج خراب انداختی           </p>	<p>             سر کسی با شمع خسارت بوجی عشق با              طاعت من که چه از مستی خرابم کن              از فروغ زکس غمخور و لعل می پرست              او برای قید دل در گردش زنجیر بست              کج عشق خود نهادی در دل ویران           </p>
<p>افسانه</p>	
<p>             احمد شیخ اویس حسن الحانی              آنکه می رسید که جان جهانانش خوانی              در جهانی چنین لطف خدا ارزانی              دولت احمدی و معجزه سلطانی              چشم بدو در که هم جانی و هم جانانی              بخشش و کوشش غامی و جنجالی              بعد منزل نبود در سفر روحانی              جزا و جلد خدا و می رحمانی           </p>	<p>             احمد اسم علی عدالت السلطانی              خان بن خان شهنشاه شهنشاهان              دیده نادیده باقیال توایمان آورد              ماه اکبری تو بر آید بدو نیش نهند              جلوه بخت تو دل سپرد از شاه و کد              بر شکن کا کل بر کانه که در طالع              که بر دوریم بپا تو قدح میگیریم              از کل پار غنیمت عیشی شکفت           </p>



و دار بالکوی فوق الرمالی	علی وادی لارا ک و من علیها
و ادعوا بالی التوب و التوبالی	و عاکوی غیپان جها غم
مجموعیت اشقه حایله	منال ای ل که اندرین شش
متی نطق البشیر عن وصلی	اما نبرت صبا یا لیت شری
کنهدار شش بقبل لایزالی	بهر منزل که رو کرد خدایا
و ذکر ک مونی فی کل حاله	محک راحتی فی کل حین
مباد از شور سودای تو خالی	سودای دل تا قیامت
من بدنام رند لا ابالی	کجا یام وصال جون تو شامی
که کرد که خط هلالی	بدان نقاش قدرت صدایین
و علم الله حسی من سوالی	خدا واقف که حافظ را غرض

اشته

لطف کردی سایه پر تاب انداختی	ای که بر ماه از خط مسکین تاب انداختی
جایا نیرنگ شش خود بر آب انداختی	تا چه خواهد کرد با من تاب رنگ عار
جام کخیر و طلب کا فدا سیاه انداختی	کوی خوبی بردی از خواب عالم شاد



پیک پالمه نایب و صحبت صنی	پیک وقت شاسان دو کون بفرود
مکر نماز نیم شبی و دعای صبحی	سزای قدر تو شاه بدست حاکم
است	
تا شکر چون کنی وجه شکرانه او	خوش گردی باوری ملک روز و او
اقرار بکنی کن و دعوی جاگری	در کوی عشق شکست شای نغزند
کو بر تو با دعا غم شادگان خوری	انکس که او قضا دیش گرفت
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بریت	ساقی بخر دکانی عیش از دم در
آن به گزین کویوه سبکبار بگذری	در شاه راه جاه و بزرگی خطرت
درویش و امین خاطر و کج قلندری	سلطان و فکر لشکر و سودی تحت و تاج
از شاه نذر خیر و ز تو فو قی یادری	نیل مراد بر حسب فکر و تمست
ای نور دیده صلح باز جنگ و دوا	یک حرف صوفیانه بگویم جارت
کین خاک بهتر از عمل کیساکری	حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
اضافه	
و جاذبت المثلث و المثلثی	سلام الله مکر اللیالی



سپا و سلطنت از ما بجز بایه حسن

دعای گوشه نشینان بلا مگرداند

زمن محضرت آصف کمی بردیم

پاکه وضع جهان را چنانکه من دیدیم

یوی زلف رخت میروند و می آیند

جو خبر که شنیدی در پی خبر کشد

ز بحر وصل تو در حیرتم چه جاره کنم

پسین دولت حافظ امید است که بماند

دو زین معامله غایب شو که حیف خوری

جزا بگوشت چششی با غنی نگیری

که یاد گیر دو مصرع ز من نظم در می

که را امتحان کنی بخوری و غنم نخوری

صبا بغالیه سیاهی و کل بجلوه کری

ازین سپس من و پستی و وضعی پیری

نه در برابر چششی نه غایب از نظری

اری اساطیر لای لیده التری

### اصطلاح

زد لهرم که رساند نوازش قلمی

نمیکنم کله که زانکه ابر رحمت دوست

دکم گرفت ز سالوس طبل زیر کلیم

اگر چه خرده من وقف جله میکند

هر ایک فی قدش بخود است

کجاست یک صبا که می کرد

بکشته زانکه تشنگان نداد

به انکه بر در میان نه بر کنم علی

ز مال وقف نه پنی بنام من در می

که کرد صد که افت فی ازنی قلمی



ای که در کوی خرابات مقامی داری	چو وقت خودی اردست بجای داری
ای که باز لب و رخ یار که در شب روز	فرقت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره شطرنج	که از آن یار سفر کرده پیانی داری
بوی جان از لب خندان قنچ شوم	بشنوای خواجه اگر زانکد شامی داری
نای از میله باز تو غسری چه شود	تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانه عیشیت	که بر کنار چمنش ده که چه دای داری
بر عای سحر حارس جان خواهد بود	تو که چون حافظ شب خیر غلامی داری
<b>اصـ</b>	
طیلس مستی عشق آدنی و پری	ارادتی بنما تا سعادت پیتری
جو مستقد نظرنستی وصال مجوی	که جام بستم کند سود و وقت بی بصری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب باش	که بنده را نخر دگر سپی منری
مرا درین ظلمات انکه رهنمایی کرد	نماز نیم شبی بود و کوهی سحری
می صبح و سکر خواب منجمد تا	بگذریم شبی کوش و ناله سحری
مرا رجا بن مقدس بهوخت زین عجز	که هر صباح و مسامح علی دگری



صبا تو گشت آن زلف مشکبوی  
دل که کوی سحر از عشق درو  
در آن شایل بطوع هیچ شون  
نوی بلیتای لکجا پسند  
بهره تو سرمست گشت زوشت باد  
بگرشی خدای سرو جویبار  
ز کج صومعه حافظ بجوی گوشه عشق

پیا دکار با نکه که بوی اداری  
توان بدست تو دادن کز شکر داری  
خدا این قدر که رقیبان دست داری  
چو کوش و موش برغان سرزه کودا  
خود از کدام خست اینک در داری  
که کرباوری از سرم سرفرو داری  
قدم برون نه اگر چشمت جو داری

جوسر و اگر بخاری دی بکلزاری  
ز کفر زلف تو سر حلقه و آشوبی  
مرد و بخت من ای چشم نیار  
نثار خاک دست تقدیر جان من چند  
سرم برفت زمانی برفت این کار  
خونقه کشمش اندر میان دایره آی

خورد ز غیرت روی تو بکلزاری  
ز سر چشم تو سر کوشه و چماری  
که در پست ز سر و عیاه پیداری  
که نیست قدر و زار تو مقداری  
دل برفت و نبود دل کز شاری  
بخنده گشت بجای که این جبر چاری



در ره منزل لیلی که خطاست در آن	شرط اول قدم نداشت که بخون باشی
نقطه عشق نمودم بتو مان سهو مکن	ورنه چون بگری از دایره پیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب پیا باش	کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
تاج شاهی طلبی که مر ذایه نباش	ور خود از کو حشر بشید و فریون باشی
سازوی نوش کن و جرعه بر افلاک نشانی	جند و جندار غم ایام جگر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که کر شعرا نیست	سیح خوشدل نه پسند که تو بخون باشی
<b>افسانه</b>	
مخور جام عشق ساقی بده شرابی	در ده قمع کبری می عجب غبار دبی
حسن رخ جو مات در پرده است ثنا	مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت	مردم ز در زانند ما را به سیح با پی
در انتظار رویت ما را امید داری	در عشو و وصال ما را امن جوابی
مخور آن دو چشم آبی گنج است ساقی	پیار آن دو علم آخر حکم از جوابی
حافظ جوی نمی تو دل در وصال خوبان	
کی تشنه سیر کرد از لعل شرابی	



کو سر جام جسم جهان دگر است

مکدران روز سلامت بسلامت <sup>فظ</sup> حاکم

تو تنها ز کل کوزه کران <sup>ای</sup> می

چه توقع ز جهان کنان <sup>ای</sup> می

### است

شهریت پز طریفان در طریفکاری

جسم فلک ز پند زین طر فز جانی

سرگز که دیده باشد چسبی جان <sup>ک</sup> مر

جون من شگسته را از پیش خود <sup>رانی</sup> به

می بخش است ثبات متنی خوش <sup>ای</sup> بیا

در بوستاج نیان مانند لاله <sup>کل</sup> و کل

جون این کره کشیم دین <sup>نایم</sup> برش جون

مر تاره بوی جافط در دست زلف <sup>خی</sup> بو

یاران صلا عشتت اری کنی <sup>کاری</sup> کاری

در دست کس نشید زین <sup>کاری</sup> خوشتر <sup>کاری</sup> کاری

بر دانش مباد ازین خاک <sup>غنی</sup> غنی

کم غایت توقع بودیت <sup>کاری</sup> یاکاری

بر سال نو که دارد امید <sup>کاری</sup> نو بهاری

سریک گرفت جامی <sup>کاری</sup> بریاد روی <sup>کاری</sup> باری

در دی و بخت در دی <sup>کاری</sup> و صبح <sup>کاری</sup> کاری

مشکل توان شستن <sup>کاری</sup> در چمن <sup>کاری</sup> باری

### ایضا

ای دل آن به که خراب <sup>کاری</sup> کلکون <sup>کاری</sup> کاری

در مقامی که صدارت <sup>کاری</sup> بنیتر <sup>کاری</sup> گشتند

پی ز رو کج <sup>کاری</sup> بصد <sup>کاری</sup> شمت <sup>کاری</sup> تقارون <sup>کاری</sup> باری

چشم دارم که بجای <sup>کاری</sup> از همه <sup>کاری</sup> فرو <sup>کاری</sup> باری



پایا ما مورز این کمیند داری	که حق صحت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به	از ان کو سر که در کنجینه داری
بفریاد خار مفلحان رس	خدا لا کرمی دوشیند داری
و لیکن کی نمای رخ برندان	تو کز خورشید و آینه داری
برندان کماوی شیخ شدار	که با مهر خدایی کنی داری
نی ترسی ز آه آتشیم	تو دانی خرقه پشینه داری
ندیم خوشتر از شعر تو حافظ	بقرائنی که اندر پشینه داری
<b>افصل</b>	
روزگار است که مار انگران میداری	مخلصان را نه بوضع دگران میداری
کوشه چشم ضایع نیست	اچیس غمت صاحب نظران میداری
سعاد آن به که پوشی تو جواز بخار	دست در خون دل پریشان میداری
چون تویی ز کس لایغ نظای چشم	سر چرا برین دل خسته گران میداری
نه کل از دست غمت رست نه لیل	مهر را نغمه زمانه در آن میداری
ای که از دلق لمع طلبی ذوق حصو	چشم خیری عیب از بی بصران میداری



بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را  
 من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر زنا  
 خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و است  
 امیدم که ز زکات چگونه بدم  
 یکت ترک فنا ز می درین معامله <sup>فقط</sup> جا

ز لعل روح فرایش بخش از آنکه تو دانی  
 تو هم ز روی کرامت جهان بخوان  
 ای سرخویش که قشیش چنانکه تو دانی  
 دقیقه است نگار در آن میان که تو دانی  
 حدیث عشق سپان کن هر زبان که تو دانی

ز شمع باغ صحنی تا چشم کلی  
 میکنم چون عشق کلی کشته تبلا  
 یکدم اندران جمن و باغ دم بد  
 کل با حسن کشته و بلبل قرین عشق  
 چون کرد در دلم اثر او از غلب  
 بس کل گفت میشود از باغها ولی

آمد بکوش تا که کم آواز میلی  
 و اندر جمن کفنه ز سر یا و غنلی  
 مسکرم اندران کل و بلبل تا  
 این را تفصیل نه و ازنا تبدری  
 کشته چنانکه میبج نماندم تخی  
 کس بی بلا نجا نچیدست از و کلی

حافظ مدارا مید فرح از مدارا پیسرخ

دارد در راز عیب و ندارد تفصیلی



<p>جسم تو خدنگ از سپهر جان گذرانند          چون اسبک پندارش از دیده مردم          در راه تو حافظ جو قلم کرد و سپا</p>	<p>سپا که دیدت بدین سخت کمانی          اگر کردی از نظر خویش برانی          چون نامه چرا یکدش از لطف تخوانی</p>
<p>این خرقه که من دارم در پیش شرب الی          چون عترت به کردم چند پاکه کردم          من عال دل زاهد با خلق یکویم          چون مصیبت از پیشی دورست زردو          تابی سرو پا باشد و ضاع غلک زینا          از بخت تو ولداری دل بر بکنم آری          چون پر شدی حافظ از میکده پروند</p>	<p>وین دشر بی معنی غرق می ناب الی          در کج خواباتی افتاده خراب الی          این قصه اگر گویم ما جند و باب الی          هم سینه پر آتش هم دیده پر آب الی          در سر موس ساقی در دست شرب الی          ورتاب کشم باری نان زلفت تاب الی          رندی و سو سناکی در عهد شب الی</p>
<p>نیم صبح سعادت با نشان که تو دلی          تو یک غلوت رازی دیده به سر دراست</p>	<p>گذر بگوی فلان کن در آن زمان که تو دلی          بعدی نه بفرمان خزان بران که تو دلی</p>



عمر بکشت به پیاصلی و بوالهوس  
 به سکو است درین شهر که قانع شده  
 لعل البرق من الطور فانت به  
 تا جو بستر نری دامن کیرم  
 بالکشی و صغیر از شجر طوبی زن  
 دوش در خیل غلامان درش میستم  
 بادل خون شده چون ده خوشن بایند  
 چند پوید بهوای تو ز سر سوحا<sup>فظ</sup>

ای پسر جام میم ده که به پری بک  
 شاهبازان طریقت بشکار کسی  
 فلک آت بهاب قبی  
 جان نهادیم بر تشریف خوش ملتی  
 حیف باشد جو تو مرغی که اسیر قبی  
 گفت کای عاشق چاره تو باری کسی  
 سر که مشهور جهان کشت به شگینی  
 پسر اسه طریاقک یا ملتی

### اضافه

کوشد خلائق که تو بی یوسف ثانی  
 شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویم  
 تشنه دانت شوان که ز بخیسه  
 صد بار بگفتی که دم زان دانت کام  
 کوی بدسم کامت و جانت بتنام

چون نیک بدیدم محبتت به ازانی  
 ای خسرو خبان که تو شیرین زانی  
 سر که بود غنچه بدین سنگ دمانی  
 چون سوسن از آد جا جمله زبانی  
 ترسم ندی و کام و جام پستانی



تبرک کام خود کوش طریق کارانی دان	کلاه سردی نیست کز این کز نری
جدا شد یار شیرینیت کنون نشین	که حکم آسمانست ای کز سازی و کز سوزی
ندانم نوم قرمیط جویاران	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانری
پاسطرب از لیل ز بو عشق کاری یاد	بجلیس رود که از حافظ غزل گشت سنری

## اصطلاح

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی	خط جحفیف کل و کلزار میکشی
اشک حرم نشین نمان خانه مرا	زانسوی هفت پرده بیازار میکشی
مردم با آن لب میگویند خشمست	از طوتم خانه خاری میکشی
کامل روی جو باد صبار ایوی	شیرین تبید سلسله در کار میکشی
کشی سر تو پسته قرال ما سزد	سهلست اگر تو ز حمت این بار میکشی
باجشتم و ابروی تو چه تدیر دل	ده زین کان که بر من پیار میکشی
باز اگر چشم بد ز رخت دفع کنم	ای تازه کل که دامن ازین خاری میکشی

حافظ و کرمه مطلبی از نعیم دهر

می بخوری و سوره دلدار میکشی



است رواج زندا لچ ذرا دغسری  
 پیام دوست شنیدن امت سعاد  
 پاشام غیاث آب دیده من  
 اذاد عیت بلحضرت ناقص  
 بسی نامد که روز فراق یار سپید  
 خوشاد می که در آس و گوشت بسلا  
 تیغ منی و قد صرت دیا کمال  
 جو سکه خوشابست شعر نغز <sup>فظ</sup>  
 امیدست که نودت نیت خوبیم

فدای خاک در دوست باد جان کنی  
 من الملع عنی الی سعاد سلامی  
 بسا باده زینک و انگبینه شامی  
 فطاطیت نوی و ما استطاب نامی  
 رایت عن مضبات الحقیقیات  
 قدرت خیر قدوم ترلت یقینی  
 اگر چه روی جو ماست ندیده ام  
 که کاه لطف سبق سپرد نظم ظمی  
 تو شاه شسته بفغان دمی من بغلامی

اسم

ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی  
 جو کل که خورده دار خدی خدا را <sup>عیش</sup>  
 می دارم جو جانانی و صوفی <sup>عیش</sup>  
 سخن پرده میگوید ز خود چون غنچه <sup>عیش</sup>

ازین باد دارد دخواهی <sup>لغزونی</sup>  
 که قارون را غلطها داد و سودا <sup>لغزونی</sup>  
 خدا را عیال میباید بخت بد روزی  
 که پیش از پنج روز نیست حکم میروزی



دل خسته کن کرش محبت

مرا که تو بکداری ای نفس طامع

پاموزمت کیسای سعادت

مکن حافظ از جور دوران کجاست

بخوید ز سنگین دلان مویسای

پسی پادشاهی کنم در کدای

ز نیم صحبت بدایسی جدای

چو دانی تو ای بنده کار خدای

### استغفار

چه بودی اردل آن یار مهربان بودی

بجواب تیر غمی نمیشد چه خیال

کرم زمانه سرفراز داشتی و غریز

بگشمتی که چه ارزند پییم طره دوست

عیان شدی که بها چست خاک پا

اگر نه دایره عشق راه برستی

برخ چو مهر فلک پی نظر افست

ز پرده کج برون آمدی چو قطره آب

براست خوشدلی ما چه کم شدی باز

که حال آنه چنین بودی ار جان بودی

جوان نبود و ندیدیم باری آن بودی

سریر غمتم خاک آستان بودی

کرم بهر سروی هزار جان بودی

اگر حیات کرانمایه جاودان بودی

چو نقطه حافظ چاره در میان بودی

بدل چه بودی که گریه زهر بان بودی

که بر دو دیده ما حکم اور کون بودی

کرش نشان امان از بد زمان بودی



سندکستان بر تاشا هوسا قی را  
شما و خرامان کن و سنگ کستان کن  
تا غنچه خندانست دولت بخواهد  
امروز که بازارت پر شور خریدار  
آن طره که سر حدش صدنا فخر دارد  
سر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید

لب گیری و رخ بوسی می نوشی کل بو  
تا سرو پا موزد اذیت تو و دلجویی  
اشیا کل رعیت از بهر که میرد  
در یاب و بنه کنجی از مایه سبزی  
خوش بودی که بودنی پوشش ز خوشی  
لیل بنوا سازی حافظ بدعا کوی

اصطلاح

سلامی جو بوی خوش آشنای  
درودی چون ردل پارسیان  
نه سپهر از سعادان هیچ بر جای  
کز کوی مغان رخ مگردان آنجا  
هی صوفی انگن گنجی فروشنده  
رفیقان جنان عهد صحت گشتند  
عروس جهان که چه در دست

بدان مردم دیده روشنیای  
بدان شمع خلوت که پارسیای  
دل خون شهد از غصه آخربجایی  
فروشنده مشاع شکل کشای  
که در تاجم از دست زهریای  
که گویی خود نبودت آشنای  
ز حدیسی بر دیشوه پوفای



مسکین از آن نشدیم غلت که چون	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم گرین جن نری استین گل	کز کشتش تحمل خاری نمیکنی
ای دل غرورستیت از دست برده	واندیش از بلای خاری نمیکنی
کردیکر آن بجان غشمان خدیو	حافظ تو این معالمان نمیکنی
افصل	
ای که در کشتن ماسخ مدارا نمیکنی	سود و سرمایہ بسوزی و محابا نمیکنی
رومندان بمانند ملا مل دارند	قصداً این قوم خطر باشند و ما تا نمیکنی
و بیچاره که توان بر دیکر کوسه چشم	شرط انصاف نباشد که مدا و نمیکنی
دیدۀ ما جواب میدود ریاست چرا	بتقیج کد ری بر لب دریا نمیکنی
تعلق هر جور که از خلق کریمیت کردند	قول صاحب نظر است و توانا نمیکنی
بر تو کر جلوه کنند شاید ما از این	از خدا بسزی و مشوق تماشا نمیکنی
حافظ سجده بر ابروی جوهر آتش	که دعای ز سر صدق جز آنجا نمیکنی
افصل	
می خواهی کل افش کن از در چرخ	این کت سحر لیلی کل تو چه میگوی



ای دل بکوی دوست که داری نمکینی  
میدان بکام خاطر و کوی نهی  
بازی چنین بدست و شکاری نمکینی

اسباب جمع داری و کاری نمکینی



این خون که موج میزند اندر جگر ترا

در کار زنگ و بوی شکاری نمکینی



عجب از لطف تو ای گل نشینی باغ	غالباً مصلحت وقت درین می بینی
سخن پی غرض از بنده مخلص شنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
پارسیایی چو تو پاکیزه دل د پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بدشینی
سیل این اسبک روان صبرل خاطر	بلغ الطاق یا مقله عینی بینی

### افسانه

مواخواه تو ام جان و میدانم که میدانی	که نم یادی می بینی و هم شوسته سخنانی
طاعت کوجب در یاد میان عاشق و معشوق	نه بند چشم نامینا خصوص اسرار پنهانی
پشتان زلف و صوفی را با بازوی <sup>یا دور</sup> درخت	که از سر تار و دشت هزاران دل نشانی
ملکه در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد	که در حسن چهری یافت پیش از حدیثی
جراغ افروز چشم مانیم زلف خوابانست	مباد این جمع را یارب غم از باد بربانی
در یغباد سبکیری که در خواب سحر بکشد	بدانی قدر واصل ای دل دران قی کردنی
مول از هم مان بودن طریق کار دنی نیست	کجاست شواری تفرل پیاد و عدا سانی

خیال جزیر زلف در نیت مید بد حافظ

نکر تا حلقه اقبال نامکن بخشبانی



ای پادشاه خوبان داد غنیمت  
مهوری شتاقی دور از تو چنانم کرد  
دایم کل این بستان شاد بزمی ماند  
ای درد توام درمان در پستزنگامی  
ساقی چمن کل را پی روی تو رنگی  
یار بکشد شاید گفت این نکته که در عالم  
دش شب کله زلفت با باد می گنستم  
صد باد صبا اچا با سلسله برقصند  
حافظ شب جهان شد بوی خوش یار

دل پی تو بجان آمد وقت که باری  
کز دست بخاهد شد پایاب شکسای  
دریاب ضعیف ازاد وقت توانای  
وی یاد توام مونوس در گوشه شمای  
شمشاد خدایان کن تا باغ سپارای  
رخسار که بس تو دل شاه سر جای  
کشا غلطی بگذر زین فکر سواد می  
اینست حریف ای دل با دانه پشیمانی  
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایستاد

تو مگر بر لب آبی بوس بنشینی  
بخدایی که تویی بنده بگزیده او  
ادب و شرم ترا خسرو در دیوان کرد  
صبر بر جور و رقت چکنم گز نکنم

ورنه فرشته که پنی عمل از خود پنی  
که برین چاکر دیرین کسی نکزینی  
اقوین بر تو که شاپسته صد جندی  
عاشقا زان بود چاره بجز بسکینی



<p>تقریبست یار سفر کرده میرسد          ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من          خوش بودی در خواب بدیدنی یارویش          فیض ازل بزوز را را آمدی بدست          در دیکری بشیوه حافظ زدی رسم</p>	<p>ای کجاست سر جزو دوترا زور در آمدی          کز در بلام با قبح و ساعی آمدی          تا یا بجست سویی راه سب آمدی          آب خضر نصیب کن در آمدی          موقوف طبع شاه سخن پرور آمدی</p>
<p>بگرفت صفت چون عشق من کمالی          در رسم می کنجد کاند تصور عقل          شد خطم حاصل کز زانک با تو ما          اندم که با تو باشم کیالست زدی          چون من خیال رویت جانان بچشم          رسم آر بردل من کز مهر زدی خوش</p>	<p>خوش باش از انک نبودین مرد و زارو          آید هیچ معنی زین جوتبر مثالی          سر کز بر روزی روزی شود و صالی          و اندم که بی تو باشم کیالست زدی          کز خواب می نپند چشم بجز خیالی          شد شخص ما تو انم باریک چو بلالی</p>
<p>حافظ مکن شکایت کز وصل دوست خوئی</p>	<p>زین پشتر سایید بر جرت احتمالی</p>



کرده ام توبه بدست صنم باده فرو  
کز کس ارفاق نداد از شیوه چشم تو  
این حدیثم چه خوشش که سحر که میکش  
که مسلمانان از نیست که حافظ دارد

که در می خورم پسر خ بزم آرای  
نزدند این نظر از پی ناپنایی  
بر در میکه باده و فی ترسای  
آه اگر از پی امروز بود فردای

### قصیده

ای دل کز از آن جاه ز خندان بد را  
مشدار که کرد سوسه نس کنی کوش  
شاید که بانی ملک دست نگیرد  
جان میدهد از دولت دیدار تو چو  
خندان جو صبا بر تو کارم دم  
بر خاک درت بسته ام اندیده دود  
حافظ کن اندیشه که آن خسرو جان

مر جا که روی رود پشیمان بر آیی  
اوم صفت از روضه ضوان بد آیی  
کز تشنه لب از چشمه حیوان بد آیی  
باشد که جو غور شید در ضوان بد آیی  
کز غنچه جو گل خرم و خندان بد آیی  
باشد که تو چون سرو خا مان بد آیی  
باز آید و از کلبه اخوان بد آیی

### قصیده

دیدم خواب دوش که مای بر آید

کز عکس روی و شب بجران بر آید



که سر کج قناعت کج دین داد	ز وقت یوسف مصری بکتر بینی
پاکه رونق این کار خانه کم نشود	بز بوسه چو تویی یا بنسق چو منی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن	درین چمن که کلی بوده است یاسنی
سین آینه جامش بندگی	که گس یاد ندارد چنین عجب بینی
ازین محوم که بر طرف بوسان بگذشت	عجب که زنگ کلی مست دوی یاسنی
بصیر گوش توای دل که حق را نکند	جان غیز کنی بدست اسرنی
مزاج و تربت شد درین بلا حافظ	کجاست فکر حکمی رای بر سمنی

### انصاف

در سیمه در میان نیت چو شیدایی	خرقه جایی که داده و دست بر بایی
دل که آینه شایست عباری دارد	وز خدا می طلبد صحبت روشنی
جو بیایسته ام از دیده بدامان مگر	بر کنارم نشاند سستی بلایی
کشتی باده پاد که مرا پر خدو	کشته سر کوشه چشم از غم دل برایی
سخن غیر کو با من معشوقه پرست	کز روی و جام می نیت کبس پردا
سزاین نکته بگرشع بر آرد بزبان	ورنه پروانه ندارد سخن پروایی



ذوق لب بردار یا دلف

درس شبانه در محکمه

ایضا

چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی

خیال بنز خطی ثقیل پسته ام جایی

ز نام دل بگریزاده ام من درویش

که نیستش بکس از تاج و تخت پرویش

سرم ز دست بشد چشم انتظار بوخت

در از روی سرو چشم مجلب آرای

زی خیال که نشور عشق بازی من

از آن کمانچه ابر در سبطه ای

مکدرت دل آتش بخرده خام زد

پیا پاکه گرامیکند تماشی

بروز واقعه تابوت من ز سر و کند

که میرویم بلاغ ملبس بالایی

در آن مقام که خوابان ز غمزه تنگ

عجب مدار سوی و شاده در پای

فراق وصل چه باشد رضای دلت

که حیف باشد از و غیر از و تمنای

دور ز شوق برارند میان نثار

اگر نیست حافظ رسد بدریاری

ایضا

دو یار زیر یک دانه باده کهنه دینی

فراغتی و کتابی و گوشه چینی

من این مقام بدین و آخرت ندیم

اگر چه در پیم افستند خلق انجمنی



عیشم ماست از لعل دلخواه	کارم بجاست الحمد لله
ای بخت سرکش کشیرش	که جام کی شش از لعل دلخواه
مارا برندی افپانه کردند	شیخان جایل پسران کراه
از دست زاید کردیم تو به	وز فعل عابد استغفر الله
جانا بگویم شرح فراقت	چشمی و صدم جانی و صده آه
کافربینا دایم نسیم کردیت	از قامتت سرو از غاضبت یاه
حافظ چه نالی کرو صول خوا	خون بایست خورد در کاه و کاه

### اضافه

کریستخ بارم در کوی آناه	کردن نخب دیم الحکم سه
آمین تقوی مانینزدانیم	لیکن چه چاره با بخت کراه
من رنذ و عاشق اسکا ه تو	استغفر الله استغفر الله
باشیخ و داغظ مکتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی زهرت برمانیتاد	آمین نه رویا آه از دولت آه
الصبرم و العسر فانی	یا لیت شری حاتم التاء



ساعتی نازمفا و بگردان می	چون پرسیدن ارباب نیا آمده
اب و آتش بهم نخت از لب لعل	چشم بدو که خوش شده باز آمد
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه	که بهر حال برآمده ناز آمده
افزین بردل نرم تو که از بهر ثواب	کشته غم خود را بنواز آمده
ز بدین با توجه سنج جو سنجای دلم	ست و آشفته بخلو که راز آمده
گفت حافظ دگر تخرقه بر لب است	مگر از مذنب این طایفه باز آمده

### افسانه

ما کهان پرده بر انداخته یعنی چه	ست از خانه برون تا شده یعنی چه
زلف در دست صبا گوش شنیدم	این چنین با همه در سخت یعنی چه
شاه خوبانی و منظور که ایام شده	قد این مرتبه نشاخته یعنی چه
چون سر زلف خود اول تو به تم داد	بازم از پای در انداخته یعنی چه
نخست ز فردمان گفت دگر سیران	در میان شع باخته یعنی چه
مگر کس از مهره مهر تو نبشی مشعل	عاقبت با همه یک باخته یعنی چه
حافظ در دل شکت جو فرو دایم	خانه از غیر نذر دخته یعنی چه



یا قوت جان فزاین از آب کطف ناده	شمس خوش خرامش درماز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند جاکبک	روی لطیف دلکش چشمت خوش شید
آن لعل دلکشش بین آن خنده پر سب	آن رشن خوشش بین آن کام آیده
آن آسوی سیه چشم از دام ما برو نشد	بیا آن جبهه جاره سازیم با این دل رسیده
ز بهار تا توانی اهل نظر سیارار	دیندار فانداردانی نور سر دودیده
که خاطر شریف زنجیه شد ز حافظ	باز آنکه تو بر کردیم اگر گفت شنیده
اصطلاح	
از من جدا شو که تو ام نور دیده	آرام جان و منس قلب رسیده
از من تو دوست ندارد عاشقان	پیر من صبوری ایشان دریده
از چشم نجات خویش مبادت کن انداز	در دهری بغایت خوبی رسیده
منم کنی ز عشق وی ای غمتی زمان	معدود دوست که تو او را ندیده
آن نرسش که کرد ترا دوست حافظ	پیش از کلیم خویش مگر پاکیده
اضافه	
ای که با سلسله زلف دراز آید	فرصت باد که دیوانه نواز آید



حافظ چو طالبی تو جامی بجان شیرین

حتی بذوق من کاسا من الکراه

### افصل

سحر کایان که محسوس شبانه

کرشم باده با جنگ و جفانه

نهادم عقل را ره تو شه ازنی

ز ملک ستیش کردم روانه

بکسار امیر و شمشیر عشو د

که این شستم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم

که ای تیر ملاست نشانه

بندی زان میان طر فی کرد

اگر خود را به سپنی در میانه

بده کشتی می تا خوش بر آیم

ازین دریای ناپسدا اگرانه

برو این دلم بر مرغی غدر کن

که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه است

خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معایست حافظ

که تحقیق فسونست و فسانه

### افصل

دامن کشان میرفت در شرب بر کشده

صد ماه روز ز شمشیر چپه بیده

از تاب آتش می بر کرد عارض خوی

چون قطهای شبنم بر برگ گل چکیده



چرخ روی ترا شگفت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید جانین عشق میفرمود	یوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
یوی زلف تو که جان میاد رفت چه	نزار جان کرامی فدای جانانه
بر آتش رخ ز پای تو بجای سپند	بغیر غل سیاسش که دید پروانه
سن رسیده ز غیرت قدام از پادشاه	نکار خویش جو دیدم بدست بیکانه
چه تشنه که بر آن خجسته می سودند	فنون ما بر او گشته است افسانه
مرا بد و رلب دوست مست پمانی	که بر زبان بزم خبر حدیث پمانه
حدیث مدرسه و خانقاه مگوی که باز	قناد در سر حافظ ملوی میخانه

## افسانه

از خون دل نوشتم تردیک یازنا	انی لریت در من بجزک التیام
هر چند کاز مودم از دی بنود سودم	من جرب الجرب حلت به النداء
پرسیدم از طیبی از حال دوست	فی قربها عذاب فی بعد المساء
دارم من از فراق بر دیده صد علامت	لست بوع عینی شملان الخلاء
گفتم علامت آید گر کرد کوی کردم	والله ما را این جابلای ملامت



که این کند که تو کردی بضعف و سست در آ	ز کج خانه شده نیمه در خراب زده
وصال دولت پیدار تر سست سست	که خست تو در غوش و بخت خواب زده
پایمیکده حافظ که بر تو عرض دهم	مزار صف زده عانی مستجاب زده

### اسمه

دوش رخم بدر میکده خواب آلوده	خرقه ترا من سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان منچرخ باده فرو	گفت پیدار شوای ره روز خواب آلوده
پشت و شویی کن و اسیر خرابات دری	تا نکردد ز تو این دیر خراب آلوده
در موی لب شیرین پلن چند کنی	جو سر روح پا قوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پری و کن	علقت شیب جو شیرین شب آلوده
آشایان ره عشق درین بحر عمیق	غرقه کردند و نکردند باب آلوده
پاک و صافی شود از چاه طسعت مبر	که صفای ندهد آب تراب آلوده
گشتم ای جان و جهان دفتر کل باکی	گر شود فضل بهار از می آب آلوده

گفت حافظ نزهت نکته پاران به فرو

آه زین لطف با انواع عتاب آلوده



خفک نیم سبزه شامه دلخواه	که در سوای تو بر خاست باید ادبگاه
دلیل راه شوای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن گناه
پادشخص تر از دم که غرق خون دست	ملال را از کنایه شفق کند نگاه
متمم کنی تو تسنیر غم زخمی خجسته	مگر تو عفو کنی در نه چست عذر کنه
ز دوستان تو آموخت تو در طریقت	سپیده دم که مواجاک زد شعاع سپاه
بمشق روی تو روزی که از جهان دوم	ز ترتم بدید سبزه گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملائت ازین <sup>زود</sup>	که حافظ تو خود این لحظه گشت <sup>اسم</sup> پسم
<b>اضافه</b>	
در سرای معانی فتنه بود و آینه زده	نشسته پروصلایی شیخ و شایسته زده
سبکشان همه در بند کین پسته کم	ولی ز ترک کلمه چهر بر حجاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده	غدار منیچکان راه آفتاب زده
عروس نخت در آن جمله بانرا ناز	شکسته کسمه و بربرک کلک کلاب زده
ز شور شعبده شاهان شیرین کار	سگر شکسته سمن بخت رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گشت	که ای خمار کش مغش شراب زده



ردان گوشه گیر از اچیش طرفه کلزار

که بر طرف چمن سازش می کرد جهان ابرو

اگر چه مرغ زریک بود حافظ در سواد

بیتر غزه صیدش کرد چشم آن کمان

### قصیده

وصال ادر عسر جاودان

خداوند مرا آن ده که آن به

بیشترم ز دو با کس نلگتم

که زار دوست از دشمنان

یشی منگفت چشم کن بیت

زمره اید کوشم جهان به

دلدادیم کدای کوی اوباش

بکلم آنکه دولت ماودان

بدانغ بند کی مردن بدین

بجان او که از ملک جهان به

بخدم دعوت ای زاید سحر ما

کاین سبب زان لستان

کلی کان پامال سروماست

بود خاکش ز خون اخوان به

خدا را از طیب من پسید

که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سرتاب از پندیران

که رای سیرت از نخت جوان

سخن اندر دمان دوست کوه سر

ولیکن گفت حافظ از آن به



کردیکرت بران در دولت گذر بُو	بعد از ادای خدمت خود بگریما بگو
مرچند ما بدیم تو ما را بدان بگیر	شاهانه با جبرای گناه کدابخ
انگس که منع ما ز خرابات میکند	کو در حضور سپهرین این با جبرابگو
در راه عشق فرق غنی و فقیریت	ای پادشاه حسن سخن با کدابخگو
دلها ز دام زلف جو برخاک میثاند	بر آن غریب ما جگر دشت از جفا بگو
آن می که در سب و دل صوفی بشوید	کی در قسح کرشمه کند ساقیا بگو
حافظ کرت بجلس او راه مید	بی نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو
مرغ چمن مایه ما دوش میگریست	آخر تو واقعی که چو رفت ای صبا بگو

### اصطلاح

در چشمست خون فشان دست آن گمان	از آن ارد جهان بس فتنه خواهد دید از چشم
علام چشم آن ترک که در خواب خوش است	ابرود نخارین کلفش چشمست و سبکین سایبان
همای شد شمع زین غم که با طغرای ابرو	که باشد که نباید ز طاق آسمان ابرو
رقیان غافل و ما از آن چشم و چین	ان و نزاران کونه پیماست و حاجب دریا
دگر جو روی را کس نکند با چشمنی	س ابرو که از آنچنین چشمست و این را آنچنان



کشایرون شدی به تماشای ماه نو  
عزیت نماندلت ز ایران لطف ما  
مفروش عطر عقل به بند دنی لطف ما  
تخم و فامه سر درین کینه گستر  
ساقی پیار باده که رزمی بگویمت  
شکل ملال سر سر به مید نهشت  
حافظ جناب پر مغان ما من فاست

از طاق ابروان منت باد شرم زد  
غافل ز حفظ جانب یاران خود<sup>شود</sup>  
کامبخانزار نافر مشکین به نیم جو  
انگهیان شود که بود موسم درو  
از حال خرقه کن سیر ماه نو  
ازا فیر سیاه و شن ترک کلاه زد  
درس حدیث عشق برو خواند<sup>شود</sup> و زد

### استاد

ای سپه راستان خبر یار ما بگو  
بر این فقیر نامه آن محترم بخوان  
ما محراب خلوت انیسیم غم مخور  
بریم جو میزد آن سر زلفین شکبار  
مرکس که گفت خاک در دوست گیت  
جان پرورست قصه رباب فیت

احوال کل به لیل دستان سر بگو  
با این کداحکایت آن پادشاه بگو  
بایا راشا سخن آشنای بگو  
با ما سرحد داشت کنار ای صبا بگو  
کوه این سخن معاینه در چشم ما بگو  
رزمی برو پرس حدیث ز ما بگو



مجلس بزم عیش را غایب ماندیت	ای دم صبح خوش نفس نافه زلف پاک
حسن خدوشی کلمت تحمل ای صبا	دست زدم بخون دل بهر خنکاک
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد	خضم زبان دراز شد بخت کدرا کو
گفت مکر ز لعل بن بوسه نداری آرزو	مردم ازین موسیقی قدرت اختیار
حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت	از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

### اصول

مزرع بزم فلک دیدم و دوس نه نو	یادم اگر گشته خویش آمدو منکام درو
گشتم ای سخت نخسیدی و خورشید مید	گفت باین همه از سابقه نویسد
کتبه بر اثر شب زد کن کان عیب	تخت کا دوس یزد و کمر کج پیر
کر روی پاک و مجروح سیاهی بفلک	از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان کو مغروش این عفت کا نذر عشق	خرمن میجوی خوشه پروین بدو
کو شوار زر و لعل ارچه کران دارد گوش	دور خوبی گذرانت نصیحت شنو
چشم بد دور ز حال تو که در بر صحن	پدق را ندک بر دازم و خورشید کو
آتش ز بدو دریا خرمین دین خوابد سوخت	حافظ این خرقة پشمینه پس دازد



حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد

خالی مباد و صبر این زربگاه ازو

آیا درین خیال که دارد کداهی

روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

### اصف

بجان پر خرابات و حق نیت او

که نیت در سر من جز خوانی خدا

بهشت که چه بجای کاه کار است

پایاده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن محراب روشن باد

که ز دنج من من آتش محبت او

پایاده که دوشم سروش عالم

نویده که عامست فیض رحمت او

براسته میخانه که سری پستی

فردن پای که معلوم نیت او

مکن چشم حقارت نگاه در من

که نیت مصیبت و زهدی شیت او

نمیکند دل تا میل ز به و توبه دلی

بنام خواجه بلو شیم و در دولت او

مدام خرقه حافظ پیاده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود طنیت او

### اصف

کلن عیش مید ساقی کلنزار کو

باد بهار میوزد باد و خوشکوار کو

سر کل نوز کلرخی یاد میکند لی

کوش سخن شنو کجایده اعتبار کو



نرگس کشم سپرد از حد بردنم	ای جان فدای شو چه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با جان جان	از دل نیایش که نوپ کنه تو
آرام و خواب خلق جهانرا سبب تو	زان شد کنار دیده ددل گم گاه تو
با سر توده سر و کار است سرشیم	از حسرت فروغ رخ سحر ماه تو
یاران نم نشین همه از هم جدا شد	مایم دآستانه دولت پناه تو
حافظ طبع مهر ز عنایت که عاقبت	آتش بجز من غم دود آه تو

## اصول

خط عذار یار که گرفت ماه ازو	ازو خوش حلقه ایت لیک بنیت راه
ابروی دوست کو شمه خواب لبت	انجام مال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس سینه پاک دار	کاینه ایت عالم جهان پن که آه ازو
سلطان غم هر بخیر تواند بگو بکن	من برده ام یاده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کردی پرست	این دو دین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغی بر آفتاب دار	کو بر سر روز شعله بکجا ازو
آبی بروی نامه اعمال افش	باشد توان تر و حرف کنه ازو



شاه شین چشم من کی که خیال	خجانی عاست ثباه من بی تو بسیار جانی
خوش چمنیت عارضیت خاصه در حسن	حافظ خوش کلام شدم غنچ سبزی تو
شور شراب عشق تو آن نسیم رود	کین سپهر پر مونس شود خاک در سبزی تو

قصیده

ای آفتاب آینه دار جمال تو	مشک یاس بره کردان خال تو
صحن برای دیده بستم ولی پیود	کین گوشه نیت در خوی خال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب تا بقیامت زوال تو
در چرخ زلفش ای دل غلین چگونه	کاشنیت کنت باد صبا شرح حال تو
بر خاست بوی گل ز در آشتی رای	ای نو بهار من رخ فرخنده خال تو
سطوع تر زرش تو صورت نبسته	طغیان پس از بوی مشکین خال تو
در پیش خواجه عرض کد امین جفا کنم	شرح نیاز مندی خود یا طلال تو
حافظ درین کند سر کشانیت	سودای کج منیر که نباشد جمال تو

اصطلاح

ای خون بهائی ناله چرخ خاک راه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
----------------------------------	------------------------------



ای قبا ی پادشاهی راست بالائی	تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو
آفتاب فتح را مردم طلوعی میدید	از کلاه خسروی رخساره سیاهی تو
کرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم	روشنایی بخش چشم است خاک پای تو
جلوه گاه طایر اقبال کرد در سرب	سایه اندازد مای چتر کردن پای تو
در رسوم شرع و حکمت باندازان اختلا	کنه سرگزنده فوت از دل انامی تو
عرض جلالت در حرم حضرت محتاج	را از کس غنی مانند با سر و غاری تو
حافظ اندر حضرت لاف غلامی نه	بر امید غنوجا بخش جهان بخشی تو

### افصل

تاب تبسته میطره مشکای تو	پرده غنچه میدرد خنده دلکشی تو
ای گل خوش سپهر بلبل خویش سوز	کز سر صدق میکند شب شب دعا تو
من که ملوک شتی از نفس و شکران	قال و مقال عالمی یکیشم از برای تو
هر رخت شرت خاک در تبت	عشق تو سر نوشت مرا جت برین رضا تو
خرقه زید و جام می کرچه نه در خور	این همه نقش منیرم از جهت وفا تو
دلق کدای عشق را کج بود در استین	زود بسطنت رسد مگر بود کدای تو



عیب دل کردم که وحشی زنگ و صحرایی با	گفت چشم و روغی ب آن <sup>بین</sup>
حلقه زلفش تماشا خانه باد صبا	جان صد صاحب دل آنجا پسته <sup>بین</sup>
عابدان آفتاب از دلبرها غفلند	ای طامست که خدا را روپسین و <sup>بین</sup>
اینک من در جست و جوی ز خود چرخ <sup>شدم</sup>	کس ندیدست و نه پندش از <sup>بین</sup>
حافظ اردر گوشه محراب مینالد روا	ای نصیحت که خدا را آن <sup>بین</sup>
از مژده شاه منصور ای فلک سحر بتا	تیزی شمیر نگر قوت باز و <sup>بین</sup>

اضافه

ای روی ماه پیکر تو نو بهار حسن	خال و خط تو مگر ز لطف و مدار <sup>بین</sup>
در چشم پر خمار تو پنهان فسون بحر	در زلف پقرار تو پدا تر آ <sup>بین</sup>
ما می نماند همچو تو از برج نیکویی	سروی نخواست چون قدرت از <sup>بین</sup>
خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار <sup>بین</sup>
از دلم زلف دانه خال تو در جهان	یک مرغ دل نماند نکشته <sup>بین</sup>
دایم بلطف دایم بسج از میان جان	می پرورد بنابر ترا در کنار <sup>بین</sup>
کرد بت بنفشه از آن تازه و <sup>بین</sup>	کاب حیات میخورد از <sup>بین</sup>



دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود	دست رنج تو همان بر که شود و صرف
از خط جام که فرجام چه خواهد بود	پریحانه سخی خواند معاینه و دش
تا جرای من بدنام چه خواهد بود	بردم از ره سر حافظ بدف و جنگ
است	
لبیک که میدارد لعل لب خسته جان	فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان	اگر پیش آمد و فاتحه بخواند و رفت
کین دم و دود و دیندم ببار دست بزان	ای که طیب شده روی بان من سین
مجموعه نیر و آتش مهر از اشخوان	کر تاب اشخوان من کرد ز مهر گرم در
چشم از آن دو چشم خسته شد توان	مرغ دلم جو خال تو مست بر آتشین
کین دم و دود و دیندم ببار دست بزان	باز نشان حرارت ز آب دودیده سین
شیشه ام از چه سپرد پیش طیب بر زمان	اگر دام شیشه ام ز پی عیش داده است
تیرک طیب کن پانته شربت بخوان	حافظ از آب زندگی شعرت و آدبتم
اضافه	
عقل و جان را بپسته ز غم آن کسین	کنه دگر کش بگویم خال آن به یونین



حافظ ز خویر و یان تخت جز این قدرت

گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

### اضافه

چون شوم خاک رشن دامن پشیمانند

در بگویم دل بگردان رو بگردانند

دیدم ز آنست که آخر یک نظر سیرت

کنست میخواستی مگر تا جوی خون رانند

گر جو شمعش پیش میرم بر غم خندد

در بخرم خام طنازک بر بخانند

عارض ز نیکن بپرس نمایم چو گل

در بگویم باز پوشان باز پوشانند

جان فدای می ار خواهم بر لبش نشاند

کام بستانم از ویاداد بستانند

دوستان جان داده ام بهر دامن نیکد

کو بخری مختصر چون باز می ماند

ختم حکم حافظ که گزینست خوانی در عشق

عشق در سر گوشه افشاند رانند

### اضافه

خوشت از فکر می و جام چه خواهد بود

تا به پیسم که سر بجام چه خواهد بود

مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که برا

رحم انگس که نهد ام چه خواهد بود

غم دل چند توان خورد که ایام

کو نه دل با شوق نه ایام چه خواهد بود

باد غم خور و بند تقلد شنو

اعتبار غم عام چه خواهد بود



میکن بر صف زندان نظری بهتر ازین	بر دریکده میکن کنز میستر ازین
در حق من بت آن لطف که می فرماید	سخت خوبت و لیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش که از کار جهان کشاید	که درین نکته بهرمان نظری بهتر ازین
دل بدان طفل کرامی چکنم کردند سم	مادر دسر ندارد و پری بهتر ازین
ما هم گفت که جز غم چه پسر دارد عشق	بروای خواجه نادان منری بهتر ازین
من جو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس	بشنوای جان که نکوید و کری بهتر ازین
گلک حافظ شیرین سیوه بتیست یحیی	که درین باغ نه پستی شری بهتر ازین

### ایضاً

میو زم از فراقت روی از جفا بگردان	جوان بلای شد یارب بلا بگردان
به جلوه می نماید بر سر خنک کردون	تا او بسر در آید بر رخسار پاک بگردان
نیهای عقل و دین را پر و ن خرام بکین	بر سر کلاه بکین در قرب بگردان
مرغول را برافشان یعنی بر غم سنبل	کرد بخود عجب بر کرد صبا بگردان
ای نور چشمستان در عین انتظار	خکی حسنین و جای بنوازی پاک بگردان
دوران جوی نوید بر عارضت خط	یارب نوشته بدازیار پاک بگردان



سیاده ده سرو دستار عالمی بینی  
بزلف گوگرد و رسم سرکش بگذار  
برون خرام دیرگوی خوبی از همه کس  
جو عطرسای شود زلف سبیل از دم  
باسکون نظر شیرآفتاب کیم  
جو غنایب فصاحت فروشد <sup>فقط</sup> حای

کلاه کوشه باین دلبسته بکن  
بغزه گوگرد سپاه ستمگری بشکن  
نمای حور بده روش پری بشکن  
توقیتش بر زلف غنبری بشکن  
باروان دوتا قوس شتری بشکن  
تو قدر او کن کن تن دری بشکن

استغاثه

یار بان آسوی شکیختن بازرس  
بخت پرموده مارا بسیجی بواز  
ماه و خورشید بهترل جو با مرور  
دید ما در طلب لعل یانی خون شه  
دیدن آن طایر میمون مایون آثار  
سخن اغیبت که با بی تو خواهیم حیات  
آنکه بودی و طغش دیده حافظ یار

وان سسی سرو خدایان چمن بازرس  
یعنی آن جان تن فرستین بازرس  
یار مر روی ما نیزین بازرس  
یار بان کوکب رخشان چمن بازرس  
پیش غنقا سخن زاغ و زغن بازرس  
بنوای پیک خبر گیر و سخن بازرس  
برادش ز غری بوطن بازرس



ست یار و یاد حریفان نمیکند  
حافظ ز غصه سوخت بگو مائلش

ذکرش بخیر ساقی مسکین نوازین  
باشاه دوست پروردشمن کدازین

### اضافه

جو کل مردم بویست جابه برتن

کنم جاکل ز کریان تا بدامن

تنت را دید کل کو کچی دریاغ

جوستان جابه را بدید برتن

من از دست غمت مشکلم برم

دلی جانرا تو آسان بردی ازین

بقول دشمنان کشتی از دو

نگردد و چکن بادوست دشمن

شت در جابه چون در جام باده

دلت در سینه چون در آسم

مکن کز سینه ام آه جگر سو ز

بر آید سپهر دو دواز راه زن

سیارای شمع شک از چهره زرد

که شد سوز دلت بر خلق روشن

دل را شکن و در پامینداز

که دارد در سوز زلف تو مسکین

اگر دل بست در زلف تو حافظ

بدینسان کار او در پافیکن

### اضافه

کرشمه کن و بازار ساحی شکن

بنفزه رونق بازار ساحی شکن



روح محبت بر مهر خود نیست

آن گل که مردم در دست خار

مادر و پنهان بایکرتیم

یارب امانی که تا بازیند

ای مغم آخر بخون جود

حافظ گشتی شیدی کیتی

یارب بباد کام ریسمان

کو شرم بادست از غدن

شوان نهفتن رنج از طپان

چشم حجاب روی چپان

تا چند باشیم از پی نصیان

کرمی شنیدی پند و پیان

بالا لب در عشو که سر و نازین

دیدید لاله آخر پری و زهر و علم

کشم بدلی زرق پوشتم نشان عشق

تشتی تاب میزنم از گریه حالیا

یارب که آن صبا بوزد کز لبم

بر خود جوشع گریه زمان خنده

میرسم از خرابی ایمان که میرد

کوتاه کرد قصه ز یاد در این

با من چه کرد دیده محسوسه باین

غماز بود اشک و عیا کجی در این

تا کی شود قرین حقیقت مجازین

کرد و شما که کرمش کار سازین

تا با تو سگدل جگند سوز و سازین

خراب بروی تو حضور نمازین



زاجا که رسم و عادت عاشق گشت	بادشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
بوی نقشه بشنود زلف بکار گیر	نیکو برینک لاله و غم شراب کن
همچون جناب دیده بروی قدح کش	دین خانه قیاس اساس از جناب کن
حافظ وصال می طلبد از ره دعا	یارب دعا خسته دلان سجده کن
افصله	
خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان بی سامان پوشان
درین خرقه بسی آلودگی است	خوشا وقت قیامی میفروشان
توانا زک طبع و طاقت نیاید	که اینهای مستی دلق پوشان
درین صوفی و شان دردی ندیم	که صافی با دعیش درد نوشان
پیادزدست این سالوسیان	صریحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده مستور نشین	چو نوشتم داده ز سرم نوشان
زنی گرمی حافظ بر خذر باش	که دارو سینه چون یک جوشان
افصله	
چند آنکه گشتم غم طه پان	درمان نکردند مسکین غریبان



ز در در او شبستان ما منور کن  
چشم دابر وی ساقی سپرد لعل دلم جان  
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس  
ستاره شب چرخان نمی فشانند نور  
جوشانیدن جبین زیر دست حشمت  
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی  
و کفر نیه نصیحت کند که عشق باز  
ازین فروجه خرد نیک در شکم  
پس از ملازمت عیش و عشق در رویا

مناوی مجلس روحانیان معطر کن  
پایا و تماشای طاق و منظر کن  
تجربه بر سوی خرد و معهود و مخرج کن  
پیام قصر بر او چرخ بر کن  
گر شمع بر سخن و جلوه بر صنوبر کن  
تو کار خود مده از دست بی بساز کن  
پایا بهش که دماغ را تر کن  
سپک کرشمه صوفی و شمش قند کن  
ز کار نا که کنی شعر حافظ از بر کن

است

کلک را از سبیل شکیب نقاب کن  
نشان عشق ز چهره و طراف باغ را  
ایام کل جوهر فستق شتاب کرد  
بکشایوه ز کس پر خوبت را

یعنی که رخ پوش و جهان خراب کن  
جون شیشه های دیده ما پر کلاب کن  
ساقی بدو ر باد و کلکون شتاب کن  
وزر شک چشم ز کس رعنا بخواب کن



بزیردلقی ملج کسند ما دارند	دراز دستی این کوته استینان سن
نخ من دو جهان سفر و غنی آرند	دماغ و کبر کدایان و خوشه چنان سن
کره زابروی سگیل نی کشاید یا	نیاز اهل دل و ناز ناز سنیان سن
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم	دعای صحبت یاران و غمشینان سن
ایسر عشق شدن چاره خلاص	ضمیر عاقبت اندیش پیش پیمان سن
کدورت دل حافظ بیرو و صقیل	صفای آینه پاک پاک میان سن

## اضافه

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن	در کوی و کدایی بر خپروی کزین
از جان طمع بریدن آسان بود وین	از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن میستان چون غنچه بادل	و انجائیک نامی سپهر آسنی دریدن
که چون نسیم باکلی راز نهفت کفین	که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مکنان	کما خمول کردی از دست کعبیدن
فروخت شمار صحبت کز این دور و مترل	چون کدیریم دیگر شنوان بهم رسیدن
کوی برفت حافظ از یاد شاه منصور	یارب پادشاه آور درویش بروریدن



نیر پانه کش که روانش خوش باد	گفت پر مین کن از حجت پیمان
با صبا در چمن لاله حسری گفتم	که شهیدان که اند این همه خویشان
گفت حافظ من تو و حسری را بر این	از لعل حکایت کن و شیرین دستان
و این دست بدست آرد و دشمن کسل	و در زدن شود فارغ که از امر نمان

### افسانه

منم که شده شهرم عشق در زین	منم که دیده بیا تو دام بید دیدن
و خاکیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در شریعت ما کافر نیست رنجین
به پیر سیکه گفتم که چیت راه بخا	بخوات جام می و کت عیت پوشین
مرا دماز تماشای باغ چاپست	بدست مردم چشم از رخ تو کل چن
بی پرستی از ان شش خود برگزیدم	که تا خواب کنم ز نیک خود پرستیدن
بر حمت سبز لاف تو و اثم و رنی	کشش چون بود از این جود گوشتین
بهوس جالب مشوق و جام می حاف	که دست ز مهر و نشان خطاست بوسیدن

### افسانه

شراب لعل کش و روی چنان	خلاف نمیب آنان جمال اینان
------------------------	---------------------------



ای لاجچشم من بختی گشت کوشکن	جون سناوت پرست بنوشان دوشکن
پیران سخن ز بحر بگویند گشت	مانی ای پسر که پرشوی بند کوشکن
بروشمند سلسله نهاد عشق	خواهی که زلف یار گشتی ترک شوشکن
تسبیح و خرقه لذت مستی بخت	سمت دین عمل طلب از میفروشکن
در راه عشق دسوسه اسیر بسیت	شش دارو کوشن ل پیام سروشکن
برک نوابه شد و ساز طرب نماند	ای جنک ناله برکش ای ذوق خوشکن
ساقی که جامت از صافی تهی باد	چشم غنایتی بمن در دوش کن
سرست در قبا بی رافتان جو بکدای	کیبوسه نذر حافظ شنیده شوشکن
<b>اضافه</b>	
شاه شاد دقان خسرو شیرین دستان	که بهر گمان شکند قلب بر صف شکان
ست بکشد و نظر برین میکنی انداخت	گفت کای چشم و چراغ همه سیرینان
تا کی از سیم و زرت کیسه تنی خواهد بود	بنده من شود بر غور ز سیم تیمان
کمر از دهنه نیت مشو مهر بود	تا بخلو مکه خورشید رسی رقص کنان
بر جهان تکیه کن و رتد جی سیدای	شادی زمره چنان خورد و ناز کنان



ز دست برو صبا کرد کل کلامه نکر  
عروس غمزه رسید از حرم بطالع  
صنیر لیل شوریده نغمه زار  
حدیث قصه خوبان و جام باده بگو

شک کیسوی سبیل بین بروی من  
ببیند دل دین سپرد بوجه من  
برای نقد کل آمد برون ز پت خزن  
بقول حافظه فتوی پر صاحب فن

### قصه

رایت سلطان کل پدا شد از طرف جمن  
خوش بجای خوشتن بود این خبری  
خاتم جم را بشارت ده بحسن و قات  
تا ابد معور بادین خانه کز خاک در  
نخنک چو کانی چرخت رام شد در زیر  
جو پار ملک را آب روان شمسیرت  
کو شکران اسطر جلوه خوش شکسته  
مسورت با عقل کردم کت حافظه یاد  
ای صبا بر ساقی بزم تا بک غرض دار

مقدسش یارب رب که باد بر سر من  
تا نشیند سر کی کنون بجای خوشتن  
کاسم اعظم هم کرد از کوکبه ماه امین  
میزن من با بوی جان میوز و بادین  
شده از خوشن میلان آمدی بیار  
تو درخت عدل نشان بخند و خان کن  
بر شکن طرف کلاه در برق از رخ فلکن  
ساقی باده بقول مستشار موتمن  
تا از ان جام زار نشن جز غم بخشد



سایه طایرکم حوصله کار نمی کند

دل از پرده بش حافظ خوش بوی جان

طلب سایه میمون مایه می نسیم

تا بقول دغش سازد نوایی کنیم

### افسانه

صلح از ما چه میجویی مست از احتلام

در میخانه از آب که سیج از خانه کشود

من از چشم تو ای ساقی خراب شده ام

قدت کیستم شمشاد دست و خجالت یار

اگر بر تنش پشیمانی خوری آخر

حکمران نامم خون کشت و کم ز بیم

تو آنکس گشتی ای حافظ ولی یار

بد و زکر س مستی سلامت از ما

کرت باور کند در نه سخن این بود و ما

بلای کی از چسب آید نزارش در جانتیم

که این نبت چرا کردیم و این بیتان چرا

بناطه دار این معنی که نعت کجاستیم

جزای آنکه بارنش سخن از چرخ خطا

ز بد عهدی کل کوی کجاست با صبا

### ایستاد

بهار و گل طرب ایگر گشت و توبه

رسید باد صبا غنچه در سوادای

طریق صدق پاموز از آب صافی

بشادی رخ گل چرخ غم ز دل بر کن

ز خود و برون شد و بر خود در پیر

به راستی طلب از آذکی رسد و چین



ما گویم بدو سیل نباحی بکشیم  
رتن مغلطه برو شر دانش نکشیم  
عیب درویش و توانگر بگویم و پیش بدست  
آسمان کشتی ارباب نهر می کشند  
خوش برانیم جهان در نظر راه روان  
شاه اگر جرعه زندان نه محرمت نوشد  
کر بدی کنت رقی در رفیق زنجیر  
حافظ از خصم خطا کنت نگیریم برو

خانه خود سیه و دلق کس ازرق نکینم  
سرقی برورق شعبده طلق نکینم  
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکینم  
تکیه آن به که برین سرقی نکینم  
فکر آب سیه و زین مغرق نکینم  
انتعاش بی صاف مرق نکینم  
کو تو خوش باش کما گوش با حق نکینم  
در بحق کنت جدل با سخن حق نکینم

### است

ما بر آریم شبی ست و دعای نکینم  
دل چار شد از دست یغمان مری  
خسک شد بجز طرب راه خوابات گجاست  
انگ چرم برنجید و به تیغ ز دورت  
مدد از خاطر زندان طلب ای دل زنه

شب بجز آن ترا چاره ز جای نکینم  
تا طیش پر آریم و دروایی نکینم  
تا در آن آب سوانشو نمایا نکینم  
بازش آرید خدارا که صفای نکینم  
کار صعبت مباد که خطای نکینم



رخ بر سر روز که فارغ کنی از برگ کلم	قد بر سر راز که از سر و کنی از ادم
شده شهر مشو تا تتم سر در کوه	شود شیرین نما تا کنی فخر دم
می خور باد کران تا خورم خون سکر	رام شو تا بد طالع نسج دادم
زلف اعلقه کن تا کنی در بندم	چهره را آب ده تا ندی بر بادم
جون فلک سیر کن تا کنی حافظا	سیر کن تا کنی سر فلک فریام
<b>اضافه</b>	
دی شب بیل است ره خواب میزدیم	تشی سپاد خط تو بر آب میزدیم
روی بخار در نظرم جلوه می نمود	وز دور بوسه بر رخ منساب میزدیم
ابروی یار در نظر و خرقه خست	جای پیاد کوشه محراب میزدیم
چشم بروی ساقی و کوشم قبول	فالی چشم و کوش درین میزدیم
تش خیال روی تو تا وقت صبحم	بر کارگاه دیده خواب میزدیم
سرم غفلت سر شاخ سخن پرید	بازش بطره تو بمضرب میزدیم
خوش بود حال حافظ و فالی نخت نیک	
بر نام عمر و دولت احباب میزدیم	



غلام ز کس مستم که با سیاه دلی	مزار قطره بیدار وجود و دل شرم
هر نظرت با جلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نه پسند که من نمی برم
بجاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد	ز شوق هر لحظه شک خود کن بدرم

در خیالات معانی که گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
قطعه توبه که امروز جز نام و زخم	فانن میکند فرسودا کند در نام
در جوهر روانه دهد دست فراغ با	جز بدیان عارض شمع نبود پر و آرم
بجو شک اگر بکناری ندی کام دلم	از لب خویش جونی یک نفسی بنوازم
ما جانی دل خون کشته نکویم کس	ز آنکه چون شمع غمت نیست که می نام
سرودی تو در دیده بماند پنهان	چشم ترا من اگر فاش نکردی از من
من سان از قضا خال موای شستم	بهوایی که مکر صید کند شبها ز من
که هر موی سری بر تن حافظ باشد	بجو زلفت همه را در قفس است از من

### اصطلاح

زلف بر باد عده تا ندی بر باد م	ماز بنیاد من تا خبری نیامد م
--------------------------------	------------------------------



کردت دهم خاک گن پای نگارم	بر لوح بصر خط غیبی بنگارم
پروانه او کراریدم در طلب جان	چون شمع ماندم بر بی جان پیام
کر قلبم را تا تنم دوست عیاری	من تقد روان از دوش از دیده شمارم
دامن منشان از من خاکی که پس از ترک	زین در شواند که برو با دغبارم
بر بوی کنار تو شدم ست و امیدت	از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز کمش سر ز دای من و اندیش	زان شب که من از غم عادت بهم
ز لیلین پیاه تو به لاری عشاق	داد غم تراری و میرود تبارم
ای باد از آن ماده نسیجی من آور	کان بوی شفا میداد از رخسارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزت	عری بود آن لحظه که جان را عیب آورم
<b>انته</b>	
تو چو صبحی و من شمع محبت محرم	تبی کن و جان من که چون می سپرم
چنین که در دل من داغ زلف کشش	بنفشه زار شود بر تنم جوهر گذرم
بر آستان امیدت کشاده ام در چشم	که یک نظر فلکی خود کند از نظر من
چه شکر گویت ای فیض عظم کائنات	که در ز یکسوی آخر عمر وی سپرم



اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود  
من پر سال و ماه نیم یار سوخت  
در شاه راه دولت سر مدح تحت  
از آترمان که شنه چشمت بمن رسید  
آنروز بردم در معنی کسوده شد  
دو شتم نوید داد عنایت که حفظ

در کتب غم خوشین نکته دان شدم  
برین چو سر سبز دیر از ان شدم  
با جام می بجام دل دوستان شدم  
ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم  
کز ساکنان در که سپهر بخان شدم  
باز که من معفو گماست ضمان شدم

### استغفار

بشری اذ السلامة حلت بدی سلم  
آن خوش خبر کجاست که این فرج داد  
از بازگشت شاه دین طرقت مست  
پمان شکن آفرین که در شکسته حال  
پنجم از حساب اهل رحمتی دل  
در نیل غنم فاد و سپهرش بطرت  
حافظ بگوی مسکیده دارد سر رکاه

سبح حمد مقرباً غایت النعم  
تا جان فشانش چو زرد سیم در قدم  
آمنک خضم او بر پرده رسم  
ان الله و عندک المنی دم  
جز دیده ام معاینه سر و نوا دم  
الآن قد ندمت و ما یقع الندم  
الطیر فی الحدیقه و الیث فی الاعم



در گوشه امید چون نظار کان ماه  
حافظ بعیش کوش که مانع عقل و شوق

چشم طلب بدان خشم ابرو نهانم  
از بهر یار سست که کیو نهاده ام

### اصطلاح

دیده دریا کنم داشت بجز افکنم  
از دل شکسته کار برارم آبی  
خوذه لم تیر فلک با ده بده تا سر  
جرع جام بدین تخت روان افشانم  
مایه خوشدلی بخت که دلدار بخت  
بند برقع بکشی ای درخور شید لقا  
حافظا که برایام جوهر است و خطا

و اندرین کار دل خویش دریانم  
کاتش اندر کس آدم و حوا افکنم  
عقده در بند کمر کش جور افکنم  
غفلت جنب دین کن بید افکنم  
میکنم حجب که خود را کرا بجا افکنم  
تا جز نیت سر سودا زده در پانم  
من جوا عشرت امروز بغیر افکنم

### اصطلاح

سر چند پر فوخته دل و ناتوانم  
سکون خدا که سر چه طلب کردم از خدا  
ای کلین جوان بر دولت بخور که سن

سر که که یاد روی تو کردم جوانم  
برشهای صفت خود کا ملانم  
در سایه تو نیل باغ جهانم



مایی غمان مست دل ز دست داده ایم  
بر مابسی جهان ملامت کشیده اند  
ای کل تو دوش داغ صبحی کشیده  
پر مغان ز توبه ماگر ملول شد  
کار از تو میرود نظری ای لیل راه  
چون لاله می بسین و قیج در میان  
کشتی که حافظ این همه دیک خیال  
جست

مهم در عشق و هم نفس جام داده ایم  
تا کار خود را بروی جهان کشت ایم  
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم  
کو با ده صاف کن که بنذر ایستاده ایم  
کمان صاف میدهم و ز راه و شاد ایم  
این داغ بین که بر دل خوین نهاده ایم  
نوش غلط بین که همان لوح داده ایم

ما پیش خاک راه تو صد رونهاده ایم  
بنهاده ایم بار کران بر دل ضعیف  
طاق در و اق مدرسه قیل و قال  
ما ملک عاقبت نه بشکر گرفته ایم  
بی زلف کمرش سر سودای از خار  
تا سحر چشم یار جبه بازی کند که ما

روی و ریای خلق یکسو نهاده ایم  
دین کار و بار پسته پیکو نهاده ایم  
در راه جام و ساقی نه رونهاده ایم  
ما تخت سلطنت نه یار و نهاده ایم  
بچون نقشه بر سر زانو نهاده ایم  
بنیاد بر کمر شمشیر نهاده ایم



چون نیست نماز من الوده غازی	در سیکه زان کم نشود سوز دلم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب و کمانچه زد و ابروی تو نام
که خلوت ما را بشی از رخ بفریزی	چون صبح در آفاق جهان سرفرازم
چو دغایت کار درین راه	که سر برود در سر سودای ایام
حافظ غم دل با که بگویم که درین	خبر جام نشاید که بود محرم رازم

### افشانه

سالمی روی مذنب زندان کردم	تا بشوی خرد حرص بنزدان کردم
من بسز منزل عقان خود بردم را	قطع این مرحد با مرغ سلیمان کردم
سایه بردل ریشم فکن ای کج نما	که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و چون	میگزیم لب که چرا گوش بنادان کردم
نوش ستوری نه بدست من دست	آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع	که چه در بانی بخانه فراروان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریت که در کلبه اخوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	هر کردم همه از دولت قرآن کردم



کرچه مابستدکان پادشیم  
کج ذراستن و کپه تپی  
موشیار حضور پست غور  
شاه پیدار چرخ را بر شب  
کو غنیمت شمار مت ما  
شاه منصور واقفت که ما  
دشمنان را ز خون کننیم  
رنک ترویر پیش ما نبود  
وام حافظ بگو که باز د

پادشاهان ملک صبحیم  
جام کیتی ما و خاک ریم  
بجز توحید و غت کنیم  
مانکبان افرو کلیم  
که تو در خواب و ما بیدیم  
روی عمت هر جا که غیم  
دوستان را قبای فستیم  
شیر خریم و افنی سیم  
کرده اعتراف و ما کویم

### است

کردت رسد در خم زلفین تو بام  
زلف تو مرا عمر درازت ولی  
پروانه راحت بده ای شمع که آب  
اندم که میک خنده دیم جان جو صرا

جون کوی به سر ما که چو کان تو بام  
در دست سرویی ازین عمر درازم  
از آتش دل پیش تو چون شمع که لازم  
مستان تو خواهم که گذارند لازم



خدا را ای قریب امشب زمانی دیده‌ام	که من بالعلی خاتون شهنشاهی صدی دارم
جو در کلزارا قبالت خرامان محمد	نه میل لاله و نسیرین نه برکت نترن دارم
برندی شهره شد حافظ پیر از صید غم	چشم دارم که در عالم المین حسین دارم
<b>افصح</b>	
دردم زیارت و در میان	دل فلای او شد و جان تیرم
ای که میکوی آن خوشتر حسن	یاد ما این دارد و آن نسیم
سر و عالم یک فروغ روی	کشت پیدا و پنهان تیرم
بیستان در پرده میکوی	گفت خواهد شد تیرم
عاشق از قاضی شرمی یار	بلکه از یوغی دیوان تیرم
یاد باد املو بقصد خون ما	عهد کشت و نهان تیرم
جون سر آمد دولت شهای وصل	بگرد ایام حیدان تیرم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون کردان تیرم
محب که حافظ عاقبت	
واصف ملک سلیمان تیرم	





بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل  
 مرد خانه سردیست کند رسایه قد  
 کرم صد لشکر از خوابان بقصد دل گیر ساز  
 بخدا و المنبت لشکر شکن دارم

چه فکر از بخت بد کویان میانم دارم  
 فراغ از سر و پستان و شمشاد دارم



شرد کز خاتم لعلش ز غم لاف سلیمانی

جواسم اعظم باشد چیک از اسیر دارم



سوی منزل یار آب زندگانی ما	صبا پارس بی خاک شیرازم
سروش آمد و عیسم گفت روی برو	سکایت از که کنم خاکبیت غارم
ز جنگ زمره شنیدم که صیحه گفت	غلام حافظ خوش لبه خوش آوازم
افسانه	
من که باشم که بران خاطر عاقل کفروم	لطفنا میکنی ای خاک درت تاجم
دلبر بنده نوازیت که آموخت بگو	که من این چنین برقیان تو سرگزینم
همه بدرقه راه کن ای طایر قدس	که درازست ره مقصد و من نویسم
ای نسیم حرمی بندگی من برسان	که فراموش کن وقت دعاي محرم
خرم آنروز که زین مرعیه بر بندم رخت	وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب کعبه وصل	دیدم دریا کنم از اسب و در و غوطه <sup>خوارم</sup>
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو	تا کند پادشاه بحر دمان پر کهرم
افسانه	
ما عهدیت با جانان که تا جان <sup>دارم</sup> بدین	سوداران کویش را جو جان <sup>دارم</sup> شستین
صفا خلوت خاطر از آن شمع چهل پنجم	فروغ چشم و نور دل از آن ماه <sup>دارم</sup> ششم



ز دست کوتاه خود زیر بارم  
 مگر ز بخر موی گیرم دست  
 ز چشم من پرس او ضاع  
 باین سکرانی بوسم جام  
 من از بازوی خود دارم  
 اگر گفتم دعای میغ و شان  
 سری دارم چو حافظ لیکن

که از بالا بلندان سرسارم  
 و گرنه سر بشیدایی برارم  
 که شب تا روز اختر میام  
 که کردا که ز راز روز کارم  
 که زور دم ازانی ندارم  
 چه باشد شکر نعمت میکندم  
 بطرف آن سری امید دارم

### ایستاد

نازشام غنچان جو کریمه غازم  
 پادیار و دیار آچین بکریم زار  
 من از دیار غنچم ناز بلا دصیب  
 خدا یار مددی دلیل راه که من  
 خرد پری من کی حساب برگیرد  
 بخیر صبا و شالم نمی شناسد کس

بویهای غنچانه قصه پردازم  
 که از جهان ره و رسم سفر براندازم  
 همینابر فغان خورسان بازم  
 بکوی میکره دیگر علم برافزارم  
 که باز با حسنم طفل عشق می بازم  
 عزیز من که بجز باد نیست سحر ازم



در پاسبان فنا گم شدن آخر تا کی	ره پرسید کمربانی به مات بریم
کوس ناموس تو از لنگره عرش زینم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
حافظ آب رخ خود بر در سر سفله	عاجت آن بیکه بر قاضی حاجات بکیم
<b>اصطلاح</b>	
فاس میگویم و از گشت خود دسام	بند خشم و از سر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دم شرح فراق	که درین داکمه حادثه چون افتدم
من ملک بودم و در دوسن بیایم بود	آدم آورد درین بر خراب آبادم
سایه بطوبی و دلجویی جو رولب خوش	بهوای سرکوی تو بر رفت از یادم
نیت بر لوح دلم خزان قلمت دو	جگم حرف دگر یاد نداد استقام
گوگبخت مرا هیچ بنم نداشت	یارب از مادر کیستی چه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوشتن بخندان عشق	مردم از غوغای آمدن مبارک بادم
میخورد خون دلم مردمک دیده مرا	تا جوادل بجگر کوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بر زلف زانگ	
در نه این سیر دادم بر دنیایم	



چون صبا بادل مجروح تن پست  
 دلم از وحشت زندان سکندر گشت  
 در راه وجودم کمر بستم باید زلفت  
 نندگرم چو ازین غم بدر آیم روزی  
 بهواداری او ذره صفت رقص کن  
 در جو حافظ بزم ره زپایان پر کن  
 تا زیانرا غم احوال گرفتار آن

بهواداری آن سر و خرامان بروم  
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم  
 بادل خشم کشم دیده گریان بروم  
 تا در سیکه شادان و غزلوان بروم  
 تا لب چشمه خورشید در خشان بروم  
 سمر که کعبه آصف دوران بروم  
 پارسایان بدوی تا خوش آستان بروم

### است

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم  
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند  
 در نهد در ره ما خار طاعت زیاده  
 شرمان باد ز پشمیه آلوده خویش  
 قدر وقت از شا سددل و کاری نکند  
 فتنه می باد ازین سقف مقررین خیز

شمع و طلمات ییاز از خرافات برم  
 جنگ صبحی بدر پر خرابات بریم  
 از کلتانش بزدان بکافات بریم  
 کربان فضل و سز نام کرامات بریم  
 بر خالت که ازین حاصل اوقات برم  
 تا پناه پناه از همه آفات بریم



غمره ساقی پنهانی خرد سخت تیغ	زلف جامان از برای صید دل گسترده دم
لکته دانی پند که کو چون حافظ شیرین	بخشش آموز جهان افزو ز حلقه قوام
سر که این عشرت تخلص خوشدلی بروی	و آنکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام
اصف	
ما حاصل خود در سر نیامده نهادیم	محصل دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عاقل و زاهد زندانش	این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
سلطان ازل کج غم عشق بآداد	تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرمن ازین پیش مناشق شوان	بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم
المنته به که جو ما بیدل و دین بود	آنکه که خرد پرو و فسر زانه نهادیم
چون میرود این کشتی گشته که آفر	جان بر سر این کوهر مکرانه نهادیم
قانع خیالی ز تو بودیم جو حافظ	یا رب چه کد اسمت و چکانه نهادیم
اصف	
خرم آنروز که ز کزین منزل ویران بودم	راحت جان طلبم و ز پی جامان بودم
که چه دانم که بجایی نبرد را غیب	من یوی سر آن زلف پریشان بودم



ماجرای من و معشوق مرا بایانست  
زلف دلدار جز نارسایی نماند  
مع غم که می نزد سر سدره صفیر  
چشم چار را خواب نباشد درخو  
تو ترحم کنی بر من بید کنستم  
کل ز حد بردت غم بکرم رخ نما  
حافظ از سیل با بروی تو دار و شاید

سر چرخ غاز نلار دیندیر دایم  
بروای شیخ که شد بر تن با خرقه خرم  
عاقبت دانه خال تو فلک شد در دام  
من نه یقین دانه و نه کیف نیام  
ذاک دعوی دمانت و ملک الایام  
سروینازد و خوش نیست خدارا ام  
جای در گوشه محراب کتد اهل کلام

### افسانه

عشق بازی و جوانی و شرب لعل  
ساقی سکر دمان و مطرب شراب سخن  
شاهیدی از لطف و پاکی رشک آب  
برنگاه نشان چون قصر فردوسین  
صفت نشینان نیک خواه و پیکاران  
باد گلزنک تلخ تر خوش خوار یک

مجلس انس و حریف سده و شراب  
ممنشین نیک کردار و ندیم نیک  
دلمری در حسن و خوبی غیرت با تمام  
گلشن پراننش چون روضه دار السلام  
دوستان از صاحب اسرار و حقایق  
قلش از لعل بخار و قلش از یاقوت خام



دیده بدین پوشان ای کریم پوش  
حافظ در محفل دردی شدم در مجلسی

زین دیر بیا که من در کنج خلوت میکنم  
بنگراین شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

### استم

من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم

صد بار تو بر کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

یقین و درین اهل نظر یک اشارت

کشم کفایتی و مکرر نمیکنم

خیچ نظیره کنت بر ترک عشق کن

حق چنگ نیست بر این نمیکنم

سرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا

تا در میان میکده سیر نمیکنم

ناصح بطر کنت حراست میخورد

کنم چشم و گوش بهره نمیکنم

این تویم تمام که با شاهان شهر

نماز و کرشمه بر سر مسبر نمیکنم

حافظ جناب یرمغان جانی و

من ترک خاکبوسی این نمیکنم

### اضافه

مرجا طایر فرخ رخ فرخنده پیام

خیر مقدم به خبر یار کج راه کدام

یارب این قافله را لطف از دل بر

که از دشمن بدام آمد و مشوقه بکام



دوش سودای خوش گشتم ز سر پر دهن گشتم  
قامتش را سر گشتم سر کشید ازین غشتم  
مکنه تا بنجیده گشتم دلبرا معذور دار  
ز در روی میکشتم زان طبع نازک کنی  
ای نسیم ترل سلی خداراتا بکی  
من که ره بردم بکنج حسن بی پیمان  
ای صاحب قدران از بنده قطایان

گفت کوز نخر تا پذیر این محزون گشتم  
دوستان میر نخر بخارم چون گشتم  
عشوه فرمای تا من سبج را موزون گشتم  
ساقیا جابه ده تا چره را کلون گشتم  
ربیع را برسم ز غم اطلال را چون گشتم  
صد کدای سپو خود را بعد ازین بمان  
تا دعای دولت آید حسن روز فرو گشتم

### استعد

روز کای شد که در میخانه خدمت میکنم  
تا که اندر دام وصل آرم تندرستی خوشم  
واعظا ما بوی حق نشیند بشو کنین  
جون صبا امانت خیران میروم گوی دوست  
خاک کویت ز محنت ما برتا بیدارین  
زلف دلبردام راه و غره اش تیر ملا

در باس نهر کار امان دولت میکنم  
در کینم و اشطار وقت فرصت میکنم  
در حضورش تیر میکنم نه غیبت میکنم  
وزیرا حین کل استعدا دامت میکنم  
لطفنا کردی تا تخفیف ز محنت میکنم  
یاد داری دل که چندیت نصیحت میکنم



کر ازین منزل غریب بسوی خانه روم	و کز آنجا که روم عسل و فزانه آ
زین سفر کربلاست بوطن بازرسم	نذر کردم که سم از راه پنجه نه روم
تا بگویم که چه شوم شد ازین سیر سلوک	بدر صومعه پا بربط و پمانه روم
اشکیان ره عشق کرم خون بخورند	ناکم کربشایت سوی پکانه روم
بعد ازین دست من زلف جو ز چرخا	چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
کریم سپسم خرم ابروی جو عالش باز	سجده سکر کنم دزدی سکرانه روم
خرم آندم که جو حافظ بولای وزیر	سرخوش از میکده بادوست کجاشا روم
<b>اضافه</b>	
مژده وصل تو کوکب سر جان بر خیزم	طایر قدسم داز دام جهان بر خیزم
بولای تو که کربنده خویشم خوانی	از سر خواجه کی کون و مکان بر خیزم
یارب از ابر هدایت برسانی بارانی	پیشتر ز آنکه جو کردی زمین بر خیزم
بر سر تربت مابی می و مطرب نشین	تا بیویت ز لعل رقص کنان بر خیزم
خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکت	که جو حافظ ز سر جان و جهان خیزم
که چه پریم تو بشی شک در آغوشم کیر	که کج که ز کنای تو جوان بر خیزم



دیدار شد مسرور بوس و کنار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع نیست

ما عیب کن برندی و مستی نمی کنیم

آن شد که چشم بدنگران بود از کین

ای دل بشارتی و عمت محنت نماند

خاطر بدست تفرقه داد بخیرت

چون کاینات جلوه ی تو زنده اند

چون آب روی لاله کل فیض حسن

حافظ امیر زلف تو شد از خدا برتر

برهان ملک دین که ز دست تو زار شد

کوی زمین روبرو جوکان عدالت

تا از تپه فلک و طور و دوراوت

از خفت سگوارم و از روزگار هم

جام بدست باشد و زلف بخار هم

بعل تبان خوشست و می خوشگوار هم

خشم از میان برفت و سرگازگار هم

وزی جهان پرست و بت دیگار هم

مجموعه بخواه و صراحی پیار هم

ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

ای بر لطف بر رخ کی یار هم

و ز اشفاق آصف جم اقدار هم

ایام کان میمنه شد و در پیار هم

وین بر شیده کبذ نیلی حصار هم

تبدیل سال و ماه و دغزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالتش ز سروران

و ز ساقیان سرو قد کل عذار هم



خوشا اندم که استغای سیت	فراغت بخشد از شاه دوزیر
جو طفلان تا کی ای زاهد فری	بسیب بوستان و شد و شیرم
دران غوغا که کس کس را پیر	من از پیر معان منت پذیر
قراری کرده ام بای فروشان	که روز غمم بخیزد از ساعه گیرم
من آن در غم که شرم و سحر	ز بام عشق آید صفرم
چو حافظ کج آورد سینه دارم	اگر چه مدعی سپند حقیرم

## اضافه

به تنغمم که گشت دستش نیکرم	و که تیرم ز لذت پذیرم
کمان ابرویت را کو بزن تیر	که پیش منست و بازویت میر
غم گیتی که از پایم در آرد	بخیر ساعه که باشد دست گیرم
برای آفتاب صبح آید	که در دست شب بجران ایسرم
بفریادم رسای پیر خرابات	سپک جبهه جوانم کن که پریم
یکسوی تو خوردم دوش بکند	که من از پای تو سر بر نیکرم
بسوز این خرقه تنوی تو حافظ	که گر آتش شوم در وی نیکرم



بترک خدمت پر مغان تو اکتفا کن  
 درین خاک کسم جرمی نباش  
 ز آفتاب قدح ارتقا عیش بکیر  
 نشان اهل خدا عاقبت با خود آ  
 بدین دو دیده حیران من ز افسوس  
 نشان موی و میانش که دل در بستم  
 قد تو باشد از جو پار دیده من  
 من و سفید حافظ که جز درین دریا

چرا که مصلحت خود دران می بینم  
 به پس که اهل دی در جهان می بینم  
 چرا که طالع وقت آچنان می بینم  
 که در مشایخ شهر این نشان می بینم  
 که باد آسین رویش عیان می بینم  
 ز من پر سر کس خود در میان می بینم  
 بجای سرو جز آب روان می بینم  
 بضاعت سخن در نشان می بینم

### اضافه

خزن بردل ز نوک غمزه تیرم  
 نصاب حسن در حد کمالست  
 قدح پر کن که من در دولت عشق  
 چنان پرش فضای سینه از دوست  
 مباد از حساب مطب و می

که عیش چشم همارت میرم  
 ز کاتم ده که مسکن و قسیم  
 جوانم ده جهانم که چه پریم  
 که فکر غیر کم شد از ضمیرم  
 اگر حرفی کن که کلمات پریم



چشم دور که بی مطرب و می میویم	میگشتم از قبح لاله شراب میویم
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم	حافظ این حال غیب با که تو آن که ما

### اضافه

که گشتم رخت پنهان و خوش نشینم	حالی مصلحت وقت در آن می پسندم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم	جام می گیرم و از اهل ریاد و رشوم
تا حریفان دغا را از جهان کم پسندم	جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
کردم دست که این زخسان در چشمم	سرمه از ادکی از خلق بر آرم چون سود
شرمسار رخ ساق و می رنگش	بس که در خفته آلوده ز لاف صلاح
مرد این بار کران نیست دل میکنم	سینه شک من و بار او هم میات
که مکر شود آینه مهر آینه منم	بردم کرد ستمهاست خدا می پسند
این متاع که می پسندی و کزینم	من اگر زنده خراباتم و کز حافظ شهر
که اگر دم زنده از حیرت نخواهد گنم	بنده آصف عهدم دلم از راه مهر

### اضافه

دوش بخری چون ارغوان نی منم	غم زمانه که پیش کران نمی پسندم
----------------------------	--------------------------------



عبوس زید بوجه خوار نشیند  
 مکن درین چشم سوزش خود روی  
 کرم نه پیرمغان در بروی مکشاید  
 در خاتقاه و خرابات در میان  
 غبار راه طلب کیمیای بهر تربت  
 ز شوق ترک است بلند بالایی  
 شدیم فغانه بکشتگی و ابروی دوست  
 پاری که بشوی مایه قطره دل پاک

مرید خرقه دردی کشان خوشایم  
 خباثت پرورش میدهند میرویم  
 کدام در بزم جاره اگر کجایم  
 خدا کواست که سر جاکه ست باویم  
 غلام دولت آن خاک عجزینیم  
 جلاله با تسبیح افتاده بر لبیم  
 کید در خیم کمان خویش چون کویم  
 غبار زرق فیض قدح فرو شویم

### ایضا

دوستان وقت کل آن بهر کوشش  
 نیست در کس کرم و وقت طلب میکند  
 خوش هوایت و رخش خدا یابو  
 ارغنون ساز فلک زهر نایل است  
 کل نجش آمد و ازی تر دش آپی

سخن اهل دلت این و جان میوشیم  
 جای آنست که سجاده بی بفروشیم  
 نازنینی که برویش می ککون میوشیم  
 چون ازین غصه نایلیم و چراغ میوشیم  
 لاجرم زاتش حرمان میوشیم



ما غلط کردیم و صلح انجا شستم

جانب حرمت فردنگدا شستم

ما محصل بریکه انجا شستم

شیوه چمت فزیب جنگ داشت

نکته رفت و شکایت کن کرد

نکت خود دادی بادل حافل

### افسانه

خاک سیوسم و عذر قدش بخوام

چاکر معتقد و بنده دولخواهم

ترسم ای دوست که بادی بر دنا گاهم

حالیاد بر بغانت حواله گاهم

واندران آینه از حسن تو کرد گاهم

تا به پستی که دران حلقه جبر صاحب

آن مبادا که کند دست فلک کو گاهم

آه اگر دامن چمن تو بگیرد ام

انکه پاهال جفا کرد جو خاک را سم

من نمانم که بجور از تو بنالم حاشا

دزه خاتم و در کوی تو ام وقت خوش

صوفی صومعه عالم قدسم لکن

پرنیانه سحر جام جهان نیم داد

با من راه نشین خیر و سوی میکده ای

بسته ام در خم کسیوی تو امید دراز

ست بکشتی و از حافظت اندیشه نبود

### افسانه

که من نسیم حیات از پاله سحویم

سرم خوش است و یانک بند میگویم



فتوی پریشان دارم و قویست قدیم  
 چاک خواهم زد این دلق ریایی حکیم  
 تا مگر جبر عفتان لب ساقی بر من  
 دلبازا با صد امید است اول دل  
 غنچه کو شک دل از کار فروست <sup>ش</sup> میا  
 فکر به بود خودانی ل ز دردی دیگر کن  
 کوسر معرفت اندوز که با خود میری  
 دام خفت مکر یار شود و لطف خدا  
 حافظ ارسیم و زرت نیست <sup>شاکر</sup> چه شند

که حرامست می آنجا که نه یارست <sup>م</sup> عم  
 روح را صحبت ناهل غدا پست الیم  
 سالها شد که شدم بر در میخانه <sup>م</sup> میم  
 طایر عهد فراموش کند خلق کریم  
 کردم صبح مددیابی و اناناس <sup>م</sup> میم  
 درد عاشق نشود به بداد ای حکیم  
 که نصیب دگرانت نصاب تو <sup>م</sup> میم  
 ور نه آدم بند در صفر ز شیطان <sup>م</sup> میم  
 چه باز دولت لطف سخن و طبع <sup>م</sup> میم

اصاله

مازیاران چشم یارنی <sup>م</sup> میم  
 تا درخت دوستی کی برود <sup>م</sup> میم  
 گفت و گو آیین درویشی <sup>م</sup> میم  
 کلین حسنت نه خود شد و لغز <sup>م</sup> میم

خود غلط بود آنچه ما <sup>م</sup> میم  
 حالیا فرستیم و تحمی <sup>م</sup> میم  
 دونه با تو ما جرایم <sup>م</sup> میم  
 مادمت بدان بجا <sup>م</sup> میم



ز شوق چشمت نوشت چه قطره که نشام	ز لعل پادده فروشت چه عشو که خریدم
ز غمزه بردل ریشم چه تیر که بکشد	ز غصه بر سر کویت چه بار که بکشم
ز کوی یار سپارای نسیم صبح پای	که بوی خون دل خیش از آن راب شنیدم
جو غنچه بر سرم از کوی او گشت نشینی	که پرده بردل خون زبوی او بدریدم
نخاک پای تو سو کند و نور دیده حفظ	که سپرخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

## اضافه

ما برین در نپی حشمت و جاه آمده ایم	دزد بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
ره رو سترل و عشقم و ز سر حد عدم	تا با قلم وجود این سر راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم در بستان بهشت	بطلبکاری این مهر کیا آمده ایم
با چنین کج که شد خازن او روح این	که بکلی بدر خانه و شاه آمده ایم
لنگر حکم تو ای کشتی بوفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق کنایه آمده ایم
آبرو میرو دای بر خطا پوش پایا	که بدیوان علی نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه شیشه پیدا که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده ایم



6  
چون ترا گذر باد نمی یارم و دید  
دوش می گفت که حافظ همه رویه ریا

با که گویم که بگوید غنی بایارم  
بخار خاک درت با که برود در کام

### قصیده

ضمنا با غم عشق تو چه تدبیر کنم  
دل دیوانه از آن شده که پذیرد در مان  
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود  
آنچه در مدت بحر تو کشیدم سیهات  
آترمان کار زوی دیدن جانم با  
کردم آنم که وصال تو بدین دست  
دور شوازم بر مای و اعط و سپوده  
نیست صیلاهی زلف و حافظ

تا کی در غم توانم که شبگیر کنم  
کمرش هم ز سر زلف تو ز خیر کنم  
کو بجای که یکایک تمهید بر کنم  
در یکی نامه حالت که تحریر کنم  
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
دین و دنیا همه در بازم و توفیر کنم  
من ندانم که در کوشش تذکیر کنم  
چونکه تقدیر چیست چه تدبیر کنم

### قصیده

خیال روی تو بر کارگاه دیده دیدم  
کناه چشم سیاه تو بودنی دل بدخوا

بصورت تو نگاری ندیدم و ندیدم  
که من جو آموی وحشی زادی بریدم



<p>         کر چه کرد اگو فقرم شرم باد از ستم          من که دارم از کدایی کج سلطانی بد          باز کش یکدم عنان ای ترک سهراب          من که از ایا قوت و عل اسکندارم کنجا          عهد و پیمان فلک را نیست چندان          عاشقان را کردش بسند و لطف          دوش لعلت عشوه میداد جاقطاراد       </p>	<p>         کر بآب چشم خورشید و امن ترکم          کی طمع در گردش کردون دون بودم          تا ز اسکد و چهره راست پر ز و کوهر          کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم          عهد با پیمان بندم شرط با غس کنم          شک چشم کن نظر در چشمه کوهر کنم          من نه انم گزوی این اف نه با کنم       </p>
<h3>اضافه</h3>	
<p>         کر چه افتاد ز زرش کرسی در کارم          بطرب حمل کن سرخی رویم که جام          پرده مطربم از دست بدر خواهد برد          پاسانم دل شده ام شب شمه          من آن شاع سحر که با پیون سخن          دیده بخت با ندیش او شد در خوا       </p>	<p>         بجهان چشم کشاد از کرش میدارم          خون دل عکس برون میدارم          آه اگر زانکه درین پرده نباشد یارم          تا درین پرده خدایش او نگذارم          ازنی کلک مسمه شد و شکری یارم          کونی ز رعایت گن کند پدارم       </p>



دوش چاچی چشم تویر دارد ستم  
عشق من با خط سیکن توام و زنی  
از نبات خودم این نکته خوش آمد بگور  
عافیت چشم دار از من بجان نه نشین  
بعد از نیم جهانم از سر زده و ایاری  
در ره عشق اران سوی فضا صخره  
بوسه بر درج عقیق تو حلاست مرا  
رقت دانش حافظ بنگار شیره

لیکن از لطف بخت صورت جان من  
دیر کاست کزین جام ملاکی ستم  
در سر کوی تواری طلب تشستم  
که دم از خدمت زندان زده اقام ستم  
که بچوب کمان ابروی خود پوستم  
تا مگوی که جو غم پر ایدر ستم  
که با فوس و جفا مهر و وفا شکستم  
کرد غمخواری شاد و بلند پستم

### اضافه

من ندانم که ترک شاد و غم کنم  
من که عیب تو به کاران کرده باشم  
چون صبا بمجوعه کلر ابا ب لطف  
لا لاسا گیر و در کس است و بر من  
عشق در دانه است و من غلصه و قریا

مختب داند که من کجا حسی کنم  
تو به از منی وقت کل دیوانه باشم  
کج درم خون کر نظر بر صفحه دست کنم  
داوری دارم بی یارب که ادا کنم  
سر سر و بر دم در اینجا تا کجا بر کنم



<p>بخت ارمودد که شمع زین بایر شیر از معدن لب لعلت و کان حسن از بس که چشم مست درین شهر دیده ام کشی ز سر عهد ازل نکسته بگو حافظ عروس طبع مرا جلوه از دست</p>	<p>کیسوی جور کردنت نذر من فرستم من جو سری و مجلس از آنرو شوم حقا که می نخورم اکنون و سمرخوشم آنچه بگویمت که دوستانه در شوم اینکه ندارم از آن که می شوم</p>
افسانه	
<p>حاشا که من بموسم کل ترک می کنم مطرب کجاست تا میه حصول علم از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت کو پیک صبح تا کلامای شب فراق کی بود در زمانه وفا جام می پیار از نامه سیاه تر رسم که روز حشر</p>	<p>من لاف عقل نیز نم این کار می کنم در کاربانک بر ببط و آوازی کنم یک جذبه تیر خدمت معشوق می کنم با آن نجسته طاعت فرخنده پی کنم تا من حکایت جم و کا و و من می کنم از فیض لطف او صلا زین نامه می کنم</p>
<p>آن جان عاریت که بجای سپرد دست روزی رخس بر بنیم و تسلیم می کنم</p>	



من خواهم که تو شمشیر از او قسم  
که از این دست زنده مطرب مجلس عشق

چشم که سخن پر معانی میوشم  
شعر حافظ ببرد وقت سماع از شوم

که من از سر ز شمشیر عیان اندیشم  
ز بدر زدن تو آموختم راه بیت  
شاه شوریده ملن خان من بی مانرا  
بر چنین تشنگی از خون دل من خالی

شیوه رندی و مستی زرد از پیشم  
من که بدنام جهانم به صلاح اندیشم  
ز آنکه در کم خردی از همه عالم پیشم  
تا بدانکه تسربان تو کار کشم

اعتقادی نباشد که در هر خدا  
شعر خنای من ای دوست بر یار بخوان  
من اگر شوخ و کر شیخ چه کارم با کس

تا ندانی که درین خرقه چه نادر و شوم  
که زمرگان سیه بر کجایان زدن  
حافظ را از خود و عارفان خویشم

### افزوده

من دوستدار روی خوش و موی دلکشتم  
در عاشقی کزیر نباشد ز سوز و ساز  
من آدمی بهشتیم اما درین سفر

مدحش چشم و صاف پیچتم  
ایستاده ام جو شمع ترسان را شدم  
حالی سیر عشق جوانان موشم



عاشق رندم و بخواره با دارم	دین همه منصب از آن حور پری دین دارم
که بکاشانه زندان قدی خواهی زد	نقل شعر سکرین دمی بپشتن دارم
در تو زین دست برای سرو سامان	من بآه سحر زلف مشوش دارم
در چنین چهره کشاید خط ز کار پیوسته	من رخ زرد بخونابه منتقش دارم
ناوک غره پیاور زره زلف که من	جنگها بادل مجروح بکاش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است	بهر آنست که من خاطر خود را خوش دارم

### اصطلاح

که جز از آتش دل جون نمی بچو ششم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصه جانان طبع در لب جانان کردن	تو نه این که درین کار جان می کو ششم
من کی آزاد شوم از غم من دل جون	سندوی زلف بتی حلقه کند در کو ششم
عاشق که نیم معقد طاعت دوست	این قدرت که که که قدح می نوشم
ست امیدم که علی رغم عدو و وزیر	فیض عفویش تهدید بار کنه بردوشم
پدرم روضه خجسته بدو کندم بغیر	من چرا باغ جهان را بجوی نفرو ششم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم



من خلوت تنم پس ازین دورش  
پندیرانه و بدو اعظم شهرم لیکن  
می بزیر کشش و سجاده تقوی بردو  
خلق کو نیکه حافظ سخن پیریش

زاه صومعه برپای نند زنجیرم  
من نه آنم که دگر پند کسی سپیرم  
وای اگر خلق شود واقف این نزدیرم  
سال خورده می اموز به از صدیرم

### افسانه

در خرابات معان نور خدای پنم  
جلوه برین مغروشای ملک الحاکم تو  
خواهم از زلف تیان نامه کشاییدن  
سوز دل اسک روان ناله شب آه  
سردم از روی تو نشی ز ندیم راه خیال  
کس نمیدست ز مشک حشمت نامه  
دوستان عیب نظر بازی ماقط کنیند

این غیب پن که چه نوری نکشای پنم  
خانه می پی و من خانه خدای پنم  
مکر دورست همانا که خط می سپنم  
این همه از نظر لطف شمای پنم  
بالکه گویم که درین پرده چهای پنم  
آنچه من سر سحر از باد صبای پنم  
ز آنکه او را از عجبان خدای پنم

### افسانه

در نهان خانه عشرت صفتی خوش دارم

کز سوز زلف و رخسار آتش دارم



تا بود نسیج عطری دل سودا زده را	از خط عالیہ سای تو سودای طلبیم
چون غمت را شوان مکر در دل شاد	با بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ	خیز تا از در میخانه شادی طلبیم
اصغره	
صوفی پاک که جامه سالوس بر کشیم	وین نش زرق را خط بطلان بر کشیم
بذر توج صومعه در وجه می نسیم	دل ریای آب خرابات بر کشیم
سر قضا که در تق غیب میروت	مستانه اش نقاب ز رخسار در کشیم
پرون جیم سرخوش داز نرم مدع	غار کینیم باده و شامه بدر کشیم
کلام از جهان بران که بخشند کن	روزی که رخت جان بکافی در کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان دهند	غلان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه مداست چنین لافمازده	پای از کلیم خویش چرا پشتر کشیم
اصغره	
روز عیدت و من اموز دران تدبیرم	که دسم حاصل سی روزه و ساغر کرم
چند روز است که دورم ز می ساغده	بس خجالت که بدیدم ازین تقصیرم



عاشق تو روی جوانی خوش نوخاسته ام  
عاشق و در دو نظر بازم و میکوشم فاش  
شرم از خرقه آلوده خود می آید  
خوش بسوز از غشای شمع که اینک نین  
با چنین حیرتم اردست بشهر فکا  
باسبان حرم دل شده ام شب شب  
همچو حافظ بخوابات روم حایب

وز خدا سادگی این خم بدعا خواسته ام  
تا بدانی که چنبدین سزاراسته ام  
که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام  
بهین کار میان پسته در خواسته ام  
در غم افروخته ام انچه از دل کاسته ام  
بو که سیری بکنان نه نوکاسته ام  
بو که در بر کشان دلبسته ام

### اضافه

خیر تا از در میانه کشادی طلبم  
زاده راه حرم وصل نداریم مگر  
اسک آلوده ما که بر روانست  
لذت دماغت بول با باد حرام  
نقطه خال تو بر لوح بصر شوان زد  
عشو از لب شیرین تو دل چو کمان

بر ره دوست نشینم و مرادی طلبم  
بکدایی در صطبه مرادی طلبم  
بر سالت سوی او نیک نهادی طلبم  
اگر از جور غم عشق تو مرادی طلبم  
مگر از مرگ دیده سوادی طلبم  
بگر خنده لب گفت مرادی طلبم



اورنگ کو کچھ کوشش و غا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی و او تابی نیز نم
دائم سر آرد خنده را رکن بر آرد قصه را	این که خون افشان که من سر صبح شامی
باشد که یابم آنکسی زان سایه سوس	کلبا که عشق از سر طرف بر خوش خانی نیز نم
هر چند آن آرام دل هرگز نبخش کام دل	نش خیالی میکشتم غالی و او می نیز نم
با آنکه از وی غایبم و می جو حافظ تا پیم	در مجلس روحانیان که گاه جان نیز نم

### اضافه

ماری پسنی و در دم زیادت میکند و	ترای پسنم زیادت میشودم
بسانانم نمیری نمیدانم چه سرداری	بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مکر در دم
ندارم ست از دامن بخرد خاک اندم	که بر خاکم گذار آری مگردانست کردم
فرورفت از غشت دم دم مدی	دما را از من بر آردی نمیکوی بر آردم
بشی دل را با یکی ز زلفت باز مسم	رخت میدیدم و طامی زلفت با خودم
کشیدم در برت ناکاه و شد در تابست	نهادم بر لب لب را و جان دل فدا کردم

تو خوش سپاس با حافظ برو که خصم جان سیده

جو کرمی از تو می پسندم غم از خصم دم سردم



اگر ز خون دلم بوی شوق می آید  
طر از پسرین زر گشتم که چون شمع  
پاوستی حافظ ز پیش او بردار

عجب مدار که هم در دمانه استم  
که سوزناست نهانی درون پرستم  
که با وجود کونش هنوز من که نمم

### اضافه

چهل سال فرت و پیش کالای منم  
مگر نغمین عاطفت پر میغوش  
در شان من بدر و کشتی ظن بدر  
حیفت بلی چون اندر چنن قفس  
شبه از دست پادشهم یارانه بود  
اب و هوای فارس غیب سفله پرور  
حافظ بر خرقه قدح تابکی کشد

که چاکران پر مغان ترین منم  
ساغر تنی نشد ز می صاف رو شدم  
کالود که کشت خرقه ولی پاک دانستم  
با این لسان غذب که خاش جو سو شدم  
کز یاد برده اند هوای نشیمنم  
کوعدی که خیمه ازین خاک بر گشتم  
در بزم خواجه پرده ز کارشن برانگشتم

### اضافه

عزت تامن در طلب بر روزگاری منم  
بیاه مهر افروز خود تا بگذرانم ز خود

دست شفاعت مرزبان سیکنا منم  
دانی برایی منم مرغی بدای منم



حافظا خلد برین خانه موروث

اندرین منزل دیرانه نشین حکیم

## اضافه

جرانه در پی عسرم دیار خود باشم

جرانه خاک سرکوی یار خود باشم

غم غریب و غمت جو بزمی تا بم

بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

از محراب سر پرده وصال شوم

ز بندگان خداوند کار خود باشم

جو کار عمر نه پیداست باری آن دلی

که روز واقعه پیش کار خود باشم

شمسه پیش من عاشقی در ندی بود

دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار

کرم بود کله راز دار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

و گرنه تا باید شر سار خود باشم

## اضافه

حجاب جبره جان میشود غبار تنم

خوشا دمی که از چهره پرده برکنم

چنین قرض نرایی جو خورشید است

روم بکلیش رضوان که مرغ آن جنم

عیان نشد که چرا آدم کجا بودم

در بیخ و درو که غافل ز کار خویشم

بگونه طوف کنم در قضای عالم قدس

جو در سر اج ترکیب شمه بندم



بایر آخر فلکم داور سیست  
 سگر خدا که باز درین اوج بارگاه  
 شبل الاسد بصیدم حمله کرد من  
 ای عاشقان روی تو از ذره پشته  
 بنامین که منکر حسن رخ تو کیت  
 بر من قادیای خورشید سلطنت  
 مقصود ازین معامله بازار تیز

انصاف شاه باد درین قصه یام  
 طادوس عیش میشنو و صیت شهر  
 کر لایع کرم کز نهنگار غصه فرم  
 من کی رسم بصل کز ذره کترم  
 تا دیده اش بکز لک غیرت بر آورم  
 و اکنون فراغت ز خورشید خام  
 نه جلو میفر و شمش و نه عشو نه خرم

### انصاف

بی تو ای سروردان ماکل و کلشن حکم  
 آه که طعن به بدخواه ندیدم رود  
 بروائی صبح بر در دوشان خنده گیر  
 برق غیرت جو چنین میجد از کفن  
 شاه ترکان جو پسندید و چایم انداخت  
 مددی که ز بحر اغی بکشد آتش طور

زلف بنبیل حکم عارض سون حکم  
 نیست چون آینه ام روی زان حکم  
 کار فرمای قدر میکند این حکم  
 تو بفرا که بر سوخت خرم حکم  
 دست گیر از نشود و لطف تهن حکم  
 جاره تیره شب وادی این حکم



از جام شاه جرمه کش عوض کوثرم	راستم من بوصف زلال خضر که من
ملوک آن جنابم و مسکین این درم	سایمن ارباب من سامن سیر فضل
کی ترک آب خورد کند طبع خوگرم	من جرمه نوش بزم تو بودم هزار سال
از گشت کمال دلیلی پاورم	در باورت نمیشود از بنده احدی
آن مهر بر که انکس من آن دل کجایم	کر بر کنم دل از تو و بردارم از تو
دز این خچسته نام بر اعدا مظفرم	منصور بن مظفر غار است حذر من
وز شاه راه عهد برین چه بگذرم	عهدالت من عهد با عهد شاه بود
کی باشد التفات بصید کوثرم	کردون جو کرد نظم ما با شاهی
در سایه تو ملک فراغت میسر	ای شاه شیر کیر چه کم کرد و ارشود
غیر از هوای ترل سیرغ در سرم	بال و پری ندارم و این طره ترک نیست
کویی که تیغ تست زبان سخن درم	شعر زمین مدح تو صد ملک کشاد
نه عشق سرد بود نه شوق صنوم	بر کشنی اگر یکدم شتم جوابد صبح
دافند ساقیان طرب یکید و ساغر	بوی تو می شنیدم و بریاد روی تو
من سال خورده پیر خرابات پرورم	مستی باب یکید و غیب وضع بنده



بسوخت حافظ و آن یار دلنواز

که مرعش بفرستم جو خاطر خستم

### است

باز ساقیا که سواخواه خدستم

ز اینجا که فیض جام سعادت فروغ

مهر چرخ عشق کجایم خدستم

عسیم مکن برندی بدنامی ای حکیم

بی ده که عاشقی نه بکسبت و اختیار

من کرد وطن مغر نکزیدیم بجز خویش

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف

دورم بصورت از در دولت ابروی تو

حافظ بدین چشم تو خواهد سپرد جان

شوق بندگی و دعا گوئی دادم

پروان شبنم ز غلطات حیرتم

کراش شای عشق شوم ز اهل حرمتم

کین بود نه نوشت ز دیوان خستم

این موهبت رسید ز دیوان فطرت

در عشق دیدن تو سواخواه غم برستم

ای خضر بی خسته مدوده بهتم

لیکن بجان دل ز مقیمان خستم

در این خیال ارباب مد عمر مملتم

### انضام

جو ز اسیر خفا و حایل برابرم

ساقی پاک که از مد و نعت کارسازم

یعنی غلام شسم و سو کند بخورم

کجایم که خواستم ز خدا شد میسر



بار بگفت ارم و بار و کر میگویم	که من کم شده این ره نه خود می پویم
در پس آینه طوطی صفم داشته اند	انچه است ازل گشت بگو میگویم
من اگر خارم و کر کل چمن آرا می	که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من میل حیران کنند	کو سر می ارم و صاحب نظری میجویم
کرجه بادلق طبع می کلکون عیبت	کم کم عیب کز روز نک ریای می شویم
خنده و کز عیبت عشاق ز جایی گزشت	می سرایم شب و وقت سحر می شویم
حافظ گشت که خاک در میان میبوی	سکون عیب که من شک ختن می پویم

### اضافه

بغیر آنکه بشدین و دانش از دستم	پای بگو که ز غشت چه طرف برستم
اگر چه خرم غم غم تو دادی یاد	بخاک پای عزیزت که عهد شکستم
جوزده کرجه حقیرم به بن بدولت عشق	که در هوای رخت چون بهر پوستم
پار باده که عمریت تامن از سر من	کنج عافیت از بهر عیش تشستم
اگر زدم شیار ای بضیحت کو	سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
بگو بهر خیالت بر آورم بر دوست	که خدمتی بسزایا میدارم مستم



شرب ارغوانی را کلاب اندر پیش  
 جود دست رود خوش بزرگ  
 یکی از غفلت لاف کی طامات می  
 بهشت عدن اگر خواهی پیاپی پناه  
 سخن دانی و خوش خوانی نمی و روزی  
 شیراز

نیم عطر کرد از اسکر در جسد اندازیم  
 که دست افشان دل خوانیم و پاکیزیم  
 پس این داور بهار به پیش او اندازیم  
 که از چمنی کینه محض گویند از  
 پنا حافظ که تا خود را ملکی دیگر اندازیم

است

خیال روی تو چون بگذر چرخ ششم  
 پاکه لعل و کهر در نشاء مقدم تو  
 سترای تکیه است منظر بی پی ششم  
 سحر شریک روانم سرخ زبانی دشت  
 بر اضطرار کسی رحم کن که شب ششم  
 نغمه نت روز که دیدم رخ تو دل

دل این نظر آید بسوی بوزن ششم  
 ز کج خانه دل می ششم سخن ششم  
 نغمه ز عالم و این گوشه معین ششم  
 کرم نه خون حکم میگرد دامن ششم  
 بر آه باد نهاد دست شمع روشن ششم  
 اگر رسد غلی خون من بگردن ششم

بپردی که دل در دست حافظ را  
 بزن بنا و کلد و ز مردم افکن ششم



زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

### اضافه

بغم توبه بحر گفتم اشجاره کنم

بهار توبه شکن میرسد جبهه چاره کنم

سجده درست بگویم نیست تو انم دید

که می خورد در نیان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کن

که از میانم بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکست

حواله سردشمن سنگ خاره کنم

تخت گل نشانم تی جو سلطان

ز سبیل و منش ساز طوق دیاره کنم

کدای میکده ام لیک وقت مستی پن

که ماز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

جو غم به لب خندان پیاد مجلس شاه

پایه کیرم و از شوق جا به پاره کنم

مرا که نیت ره در رسم تهمه بر میری

جرا ندست زند شراب خواره کنم

ز باد خورده پنهان ملول شد حافظ

بیانک بر بطونی رازش آشکاره کنم

### اضافه

پایه کل ابرو شایم و می رسا غزل را

فلک راستف بکجا فیم و طرح نو در داریم

اگر غم شکرا لیکر ذره خون عاتقان

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر آستان



مکروید بانه خواهم شد که از عشق تو شب تارو  
 احوال خالی که باد آورد و بوی برد از آفتاب  
 نه بر کوشش نظری زد کلاش دلپذیر  
 اگر باور نمیداری بر و انصورت که چنین  
 رموز مستی و رندی ز من شنو نه از غلط

سخن بامه بسکویم بری در خواب می بزم  
 ز حال سبب یاد آور که خدکتا در بر غم  
 تدر و طره میگیرم که چالاکت شایم  
 که با نی سینه ز نوک کلک سگینت  
 که با جام و قنجر شب ندیم ماه و پروغیم

### اصطلاح

بگذران از شایع میخانه بگذریم  
 روز نخست چون دم رندی دیم و عشق  
 جایی که تخت و سنج و میر و دیباد  
 تا بگو دست در کمر و توان زدن  
 و اعظم کن نصیحت شوریدگان ما  
 چون صوفیان کلمات و قصص  
 از جرعه نورین در و لعل شد  
 حافظ جوره بگلگه کاخ و صیل

کز بهر جرمه میمخت این میم  
 شرط آن بود که جزیره شیوه سپریم  
 که غم خوریم خوش نبود بهر که میم  
 در خون نشسته جویا قوت آخر  
 از خاک گوی دست بغدوس تکبیریم  
 هائیم شعله دستی بر آویم  
 چاره بکوشش تو از خاک کیم  
 با خاک آستانه این در سپر بریم



درین کوشه گیری بودم جو چشمست	اکنون شدم جوستان در بروی میل
از آب دیده صدره طوفان نوح	وز لوج سینه نشست سرگرشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم	یارب به پندم آنرا در دنت حایل
اضافه	
شمت روح و دانه وشت برق وصال	پاکه بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادی با جمال قف و انزل	که ست صبر جمیل ز اشتیاق جمال
سکایت شب بحران فرو گذار شسته	بسکه آنکه بر افکنده پرده روز وصال
جویار بر سر صط و عذریخوا	توان که دشت ز جور رقیب در حال
پاکه پرده کل زیر بنت کاری چشم	کشیده تخم سرریکارگاه خیال
بحر خیال دمان تونیت در دل	که کس مباد جومن در پی خیال
قیل عشق تو شد حافظ غیب ولی	به خاک ماکد ری کن که خون مات
اضافه	
اگر بر خیزد از دستم که با دل شینم	ز جام خضری نوشم ز باغ خلک کل شینم
شراب تیغ خضوفی سوز بنیادم نخواهد برد	بم برب نه ای ساقی وستان جان شیرینم



عصه بزنگاه خالی ماند  
عفت الدار بعد عافیت  
سایه افکنده حالیا شب بحر  
قصه العشق لا انضمام لها  
ترک ماسوی کسی نمی نکرد  
فی کمال الجمال منت منی  
ما یرید الی حاکم الله  
حافظ عشق و صبا بری تا

از حریفان و رطل مالا مال  
فاسلو طها عن اللطال  
تاجه بازندش روان خیال  
صفت با مناسان مقال  
آه ازین کبریا رجاء و جلال  
صرف الله عنک عین کمال  
مرجام حب تعال تعال  
نال عاشقان خوشت بنال

### اصالة

سرنگه که گفتم در وصف آن بنامیل  
گفتم که کی غشی بر جان نا تو انم  
تحصیل عشق در ندی آسان نمود  
حلج بر سر داین نکته خوش یرید  
دل ادهم سپاری شوخی کشتی بکاری

سرکشید گمشده در قایل  
گفت ارمان که بنود جان در پیش  
جانم بسوخت آخر در کب این فضا  
از سافنی پرسید مثال این سایل  
رضیه السحایا عودت الحاصل



کجا روم چه کنم چون کنم چه جاره کنم	که گشته ام ز غم جور روزگار طول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل شکم تو کارگاه
بدر عشق بساز و خوش شو حافظ	که روز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

## افسانه

بعد کل شدم ز توبه شراب بخل	که گریه میاد ز کردار نا خوب بخل
صلح نامه ام رست من زین بخت	نیم ز شاد و ساقی بهیج باب بخل
ز خون که رفت شب دوش از سر آهش	شدیم در نظره روان خواب بخل
تو خبردی تری را قاتل سکر خدا	که نیستیم ز تود روی آفتاب بخل
روست ز کس است از کفند سر در پیش	که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب بخل
بود که یار ز بخت ز ما بخلق کریم	که در سوال ملولیم و در جواب بخل
نقاب ظلمت از آن ست آب خضر که	ز سر حلقه و آن طبع محراب بخل

## افسانه

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که بامیرسد زمان وصال
مالی و من بندی سلم	این حیرت تا و کیف الحال



نفس اگر از باد بشنوم بویست  
 اگر تو رخسار منی به که دیگری هم  
 ضرب سبک قتل حیاتا ایدا  
 رود و چشم بخواب از خیال تو سیاه  
 عنان پیچ که گزین زنی بشیرم  
 ترا خاکست تو بی هر نظر کجا پسند  
 بچشم خلق غریز جهان شود حافظ

زمان زمان کنم از غم چو گل کریان  
 در تو ز سر دی به که دیگری تریاک  
 بان روحی قطاب آن یونان  
 بود صورت دل اندر فراق تو خاک  
 سپر کنم سر و دست ندارم از مرگ  
 بقدر دانش خود کسی کتد اگر  
 که بر ره تو نهند روی سکت بر خاک

### اصف

اگر بگوی تو باشد ما حال وصول  
 جواز برده زمین آن دو سبیل رعا  
 جواز بول مهر تو صیقلی دارم  
 من شکسته به حال زندگی یایم  
 چه جرم کرده ام ای سنگدل حضرت تو  
 جو برد تو من بنوای بی زور و زور

رسیده دولت وصل تو کار من وصول  
 فغان برده زمین آن دو سر کجول  
 بود زنگ حوادث بر این مصقول  
 دان زمان که شمع شوم شوم قبول  
 که یارب من پیدل نمیشود مقبول  
 هیچ باب ندارم ره خروج و دخول



کشتاپشته خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برسم زغم از غیر مرادم کردو	من نه آنم که ز بونی کشتلم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویش نگذاری باری	ای قیبا ز بر او یکدو قدم دور ترک
افسانه	
اگر آب خوری جرعه نشان بر خاک	در آن کنه که نفی رسد بغیر چاک
برو بهر چه تو وادی بخور دریغ نخور	که پی در پی ز نذر روزگار شمع بملاک
بنجاک پای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا واکیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بندوب همه کفر طایقت امساک
مهندس فلکی راه دیرش جهتی	جان ببت که ره نیت بر دیر
فزیب دختر ز طرفه میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم
براه میگذره حافظ خوش از جهان ر	دعای اهل دلت باد و منوسل پاک
افسانه	
نزار دشمنم از میکشته قصد بملاک	کرم تو دوستی از دشمنان نگارم
مرا امید وصال تو زنده میدارد	و کرم مردم از بخت پیملاک



در بیغ مدت غم که در امید وصال  
 سری که بر سر کرد و ن بهر می دم  
 چگونه دعوی صلت که می گشت  
 ز سوز شوق دلم شد کباب و دراز یار  
 کنون چه چاره که در غم کربانی  
 بسی نماند که گشتی عمر غرقه شود  
 فلک جوید سرم را از شیر عشق  
 فراق و حجر که آرد و در جهان یار  
 پای شوق کرا این ده به سر شدی فط

بهر رسید دنیا بد سر زمان فراق  
 بر آستان که نغمه دم آستان فراق  
 شمع و کیل قضا و دلم ضمان فراق  
 دلم خون جگر میخورم ز خوان فراق  
 قادر شسته صبرم ز بادبان فراق  
 ز موج شوق تو در بحر سیکر فراق  
 میت کردن صبرم بر میان فراق  
 که روی حجر سیه باد و خان فراق  
 بدست بجز ندادی کسی فراق

### افشانه

این دل ریش مرا بالاب تو حق نمک  
 تویی آن کو سر پاکیزه که در عالم قدس  
 در خلوص است شکی تجربه کن  
 که بودی که شوم مست و دو بوی بدم

حق نگه دار که من میروم امه محک  
 ذکر خیر تو بود حاصل پیچ ملک  
 که عیار ز رخا لعل نشاء سنجک  
 وعده از حد بشد و مانده دیدم و نه



حافظ اگر قدم بی دره خاندان شوق  
بدر قوت شود سمت شمع بخفت

### افسانه

مقام من و منی پیش رفیق شوق	کرت مدام میسر شود زیست تو
جهان و کار جهان جلیج بر پست	نزار بار من این بخت کرده ام تحقیق
در بیغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کمیای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست بل دلی تا کند دلالت خیر	که مباد دوست نبردیم ره بهیج طریق
با منی رو و فرصت شمع غنیمت و	که در کین که عمر ندقا طعان یق
سپا که تو به ز لعل بخار و خنده جام	حکایت که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحظی که ترا در چه ز تخدانت	بکنه آن ز صد نزار فکر عین
اگر بزرگ عینقت اشک من غیب	که مهر خام چشم نیست عجز عشق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام	مین که تا چه حدم می کند تحقیق

### افسانه

زبان غم ندارد و سپان فراق	و کز نه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خالیم و هم کربشک	قرین آتش حیران و هم قران فراق



جهان بحسن و جوانی خویش تن مغرور  
کشته ز کس عناز حیرت کجا شوم  
زبان کشیده جو تیغی زبانش سوسن  
کمی جو بادیه پرستان صراحی اندر د  
نشاط و عیش و جوانی جو غنیمت دان

که داشت از دل بیل نزار کونه و را  
نهاده لاله ز سودا بجان دل صد داغ  
سپر کز شقایق جو دم اینها  
کمی جو ساقی مستان کف کرفته ایاغ  
که حافظ بنود بر رسول غیر بلوغ

طالع اگر مد کند دانش اوزم  
طرف کرم ز کنش تاین دل پیا  
چند باز پرورم مهربان سنگ دل  
ابر و دیو است کی شود دست کش من  
از هم بروی تو ام هیچ کشی نشد  
من خیال ز امانی کوشن و طرفة  
نخچرند ز ابدان نشن نخوان و لا تعلل  
صوفی شهرین که چون تلمه شبهه بخورد

که بکشم ز سی طرب و رکب ز سی سر  
که چه سخن بپیر و قصه من هر طرف  
یاد پدر نمی گشت این پیران تملف  
کس تر دست ازین گمان تیر مراد براف  
و که درین خیال کج عمر غریز شد تملف  
بنچر ز سر طرف میزندم بکج و د  
ست ریاست محبت بادیه پار و لا تحف  
پاروش در از باد آن حیوان خوش علف



دروغای عشق تو مشهور خوابم جو شمع	شب نشین کوی سربازان درندازم جو شمع
روز و شب خوابم غمی آید بچشم می پرست	بس که در بیماری حجب تو کویرانم جو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت میرید شد	پنهان در آتش مهر تو خدایم جو شمع
گرگیت اشک کلگونم بودی گرم	کی شدی روشن گیتی راز پنهانم جو شمع
در میان آب و آتش بجهان مهر گرم	این دل زار نزار اشک بارانم جو شمع
در شب بجان مرا پروانه وصلی تو	در نه از دودت جهانی را بسوزانم جو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دشت	تا در آب و آتش عشت کدازانم جو شمع
بچال عالم آری تو در زم چون شست	با کمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع
بجو صبح بکسین با قیامت بادیدار تو	چهره نهاد لب را تا جان بر آفتانم جو شمع
سرفرازم کن شب از وصل خود دامن	تا منور گرد دواز دیدارت ایوانم جو شمع
آتش مهر مرا حفظ عجب در سر	آتش دل کی باب دیده بشانم جو شمع

### انصاف

سحر بوی گلستان می شدم در باغ	که تا جو علیل پیدل کنم علاج دماغ
بجاده کل سوری نگاه می کردم	که بود در شب تیره بروشنی چراغ



بهین که رقص کنان میروند بنا که جنگ  
بعاشقان نظری کن لشکر این نیست  
بنیض جرب جام تو شسته ایم و  
سز نخیزد ایام و پیش از نیم است  
جبین و چهره حافظ خدا بعد اکنان

که کی رخصه نفر بودی استماع سماع  
که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع  
نیمکیم و لیسیری نمیدیم صناع  
کجار و م تجارت بدین کاستماع  
ز خاک بار که گبرای شاه شجاع

### استماع

باد اوان که ز خلوت که کاخ ابداع  
بر کشد آینه از چوب افق چرخ برین  
در زوایای طربخانه جمشید فلک  
جنگ در غلغله آید که گجاشد منکر  
وضع دوران نیکر ساغر عشرت  
طره شاید دنیا سیم بندت و فر  
عمر خسر و طلب ارفع جهان مطلق  
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

شمع خاور و کند بر همه اطراف شماع  
نمایند رخ کیستی هزاران انواع  
از غنون ساز کند ز سر به آسمان شماع  
جام در قهقهه آید که گجاشد شماع  
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع  
عارفان بر سرین رشته بخندند شماع  
که وجودیست عطا بخش کریم نفاع  
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع



در موس لبش که آن ز آب حیات خور <sup>ست</sup>	کشته چشمش من روان آب نزلت <sup>ست</sup>
که بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا مبارکی دم ندهد به بندگیش خط
که بهوت میدهم کرد مثل جان و دل	گاه ز آب میگویم آتش عشق میجوشد
آب حیات حافظا کشته بخت <sup>تو</sup>	کس بهوای عشق او شمع گشت ازین <sup>نظ</sup>

## اصاله

ز چشم بد رخ خوب تر خدا حافظ	که کرد جسمه نکویی بجای ما حافظ
سپاسگزار نبست و آشتی و وفا	سپاسگزار تو مرا نیست ما جز احمق <sup>حافظ</sup>
اگر چه خون دلت خورد و لعل من <sup>ستان</sup>	بجان من ز لبم بوسه خون بها <sup>حافظ</sup>
بزلت و خال بیان دل بسند و کیمیا	اگر بچی ازین بند و این بلما حافظ
سپاسخوان غلی خوب تازه تر نو	ز شوق دوست فریخش و غم <sup>حافظ</sup> نذا

## اصاله

فتم خمشت و جاه و جلای شاه شجاع	که نیست با کرم ز بهر مال و جاه تراغ
شراب خایم بر لب و جانم پیا	رفیق باد و میرسد ای حرف و کوبه <sup>وای</sup>
خدا را ایم شست و شوی خرقه کیند	که من نمی شنوم بوی خرازین او صاع



کوش من و حلقه کیسوی یار	روی من خاک در می فروش
رندی حافظ ز کنایت صعب	با کرم بادش عیب پوش
داور دین شاه شجاع انکه کرد	روح قدس حلقه آمدش کوش
ای ملک العرش مرا دشمن مده	وز خط چشم بدش دار کوش

### اصف

نیت کس را ز کند سر زلف تو خلاص	میگشی عاشق میکنی و نترسی ز صفا
عاشق سوخت دل تا بیا بیا فنا	نزد و دورم جان شد و خاص
نادک غمزه تو دست یزدان	حاجب ابروی تو برده کرد از وفا
جان نهادم بپا نشص صفت از سر صیق	کردم ایارتن خویش نزدی اخلای
بهواداری و خلاص جو پروانه رو یق	تا نسوزی تو یابی عشق خلاص
آتش در دل پروانه ما آگسندی	کوچه کردیم همیشه بهایت ز قاص
قیمت در گراما به ندانست عوام	حافظا کو سر میدانه بخر خواص

### اصف

کرد عذار یار من تا بنوشت روی خط	ماه فلک ز روی او راست نهاد در علط
---------------------------------	-----------------------------------



صوفی کلی محین و مرقع نما ز نخش	دین زنده خش را بی خوشگوارش
طامات و شطح در آهنگ جنگ نه	تسبیح و طلیپان بی میکش
زهد کران که شاید و ساقی نخزند	در حلقه جن نسیم بهار نخش
راشم لب لعل ز دای میر عاشقان	خون مرا چاه زرخش دان یا رخش
یا رب بخت گل کنه بنده عنو کن	دین باجم ابرو لب جو پیارش
ای نکته ره بشرب مستود برده	زین بحر قطع بن خاکسارش
سکرانه را که چشم تو روی بیانند	مارا بعفو و لطف خداوند کارش
ساقی جو خواجه نوش کند با دهنه صبح	کو جام ز رخافظ شب زنده دارش

### اصطلاح

دانی از گوشه نخش نه دوش	گفت بخت گسری نبوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سر دوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سر پرسته بگوید خوش
این فرد سپر پنهان نه بر	تا می لعل آوردش خون کوش
کرچه و صالین نه بکوشش دهند	مرقد رای دل که تو اسفند کوش



چو پراسن شوم آسوده خاطر  
اگر پوشیده گردد اسخوام  
دل و دینم و دل و دینم سر دست  
دوای تو دای تست حافظ

کرم نجات گیر در انوش  
نکردد مهرش از جام فراموش  
برودوش برودوش برودوش  
لب نوش لب نوش لب نوش

سحر زانف غنم رسید مرده بکوش  
سدا که اهل نظر بر کناره فرستند  
بصوت چنگ بگویم بسی حکایتها  
شراب خاکی از ترس محسب خورده  
ز کوی میکه دوشن بدوش سپردند  
دلا دلا لالت خیرت کنم براه نجاست  
محل نوبخت روی نور شاه  
رموز ملک و ملک خسروان دانند  
بخشنا جلالش سازد در ضمیر

که در شاه شجاعت دیو لیر نباش  
نزار کونه سخن در دمان و لب غاموش  
که از نهش آن دیک سینه نیز جوش  
بروی یار بنوشیم بانگ نوشاوش  
اما خواجه که بجاده سیکشید بدوش  
کمن نسق بیامات و زهر نهم نباش  
جو قرب او طبعی در صفای نباش  
که ای کونیه شینی تو حافظ خردوش  
که ست کوشش محرم پیام سروش







ز آستین طب پستان نزار خون بکشد  
بکوی یکده کرمان و سر فکده دوم  
نه غم خضر با ندنه ملک اسکندر  
بان کمر نه دست سر کدا حفظ

کر تم تجر بر دستی نهند بر دلش  
جزا که شرم سی آیدم ز حاصل خویش  
نزع بر سر دنیای دون کن درویش  
خزینة کف آورد ز کج قاروش

استاد

در عهد پادشاه خطاشن حرم پوش  
صوفی ز کج صومعه پای خشت  
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان  
کتابه کفایت سخن کرچه چسری  
ساقی بهار بر سر و دهر می نماند  
عشقت و مملکت جوانی و نو بهار  
تا چند بچو شع زبان ادبی گنی  
ای پادشاه صورت و منعی که شل تو  
جندان بمان که خرقه ازرق کند بپوش

حافظ و آیه کیش شد و می سپا کوش  
تا دیر محبت که بسوی کشد بدوش  
کردم سوال صجدم از پی سری فرودش  
در کیش زبان و پرده کندار و دیوش  
فکری بکن که خون دل اندر بخوش  
عذر رسم سین و جرم پذیرد که پوش  
پروانه مراد رسید ای محب خوش  
ما دیده هیچ دیده و نشینده هیچ کوش  
بخت جوانست از فلک پر کند پوش



خداوندانکه دارزوالش	خوشایر از وضع بی مثالش
که عسر خضری بخند زلالش	ز رنگ ناپا دام صد لوحش امه
عطر آینه می آید مثالش	میان جعفر آبا دو مصدا
بجوی از مردم صاحب کمالش	بشیر از آی و فیض روح قدسی
که شیرینان نداند انفعالش	که نام تنه مصری برد آنگاه
به داری اگهی چو نیت حالش	مبازان لولی شکر لست
که دارم شرفی خوش باغیش	مکن سیدار ازین خوابم خدارا
دلا چون شیر مادر کن حلالش	کران شیرین پسر خونم بریزد
کنودی شکر ایام وصالش	چرا حافظ جوی رسیدی از بحر

### اضافه

کران شکاری سرشته را چو آمدن	دل ریمده شد و غافل من در ویش
که دل بست کمان ابرویت کمان	جو سپید بر لایان خویش میلزم
چهارت در سر این قطره محال اند	خیال حوصله بحر می نرم بسیار
که موج میزندش آب نوش بر سرش	بنام زدن مژه شوخ عافیت کش را



از بس که دست میگزوم و آه می کشم  
دوشم ز بلی چه خوش اندک می پرد  
کافی آتش و باد باش که آن یار شد خو  
خوای که سخت دست جهان بر تو گذرد  
ای حافظ ارماد میسر شدی مدام

آتش زدم جو کل تن سخت سخت خوش  
کل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خوش  
بیار شد خوشی شیند سخت خوش  
بگذر ز عهد دست و پختنای سخت خوش  
جیشد تیر دور گشتی ز سخت خوش

دوش با من گفت پنهان کار دانی بر تو  
گفت آسان گیر خود کار با گردوی سب  
ما که همان در دوا بجای کز فروش فلک  
کوش کن پندای سپروز بهر دنیا غم خور  
در حریم عشق شون زدم از کت و شیند  
تا نگرودی آسازین پرده ز فری نشوی  
بر بساط سخت و آناخ و فروشی نیست  
ساقیای ده که زندیهای حافظ فکرم

دشما پنهان نشاید که در ازانی فروش  
سختی گیر جهان بر مردمان خوش  
زمره بر رقص آمد و بر بطر زمان خوش  
کشمش چون در حدیثی که توانی دار خوش  
کر چه با نجا جمله اعضا چشم باید بود خوش  
کوش پیکانه نباشد جای پیغام سروش  
یا سخن آسته که اوای مردمان خوش  
اصف صاحب قران حرم خوش



دلدار که گشتا توام دل نکرانست	کویرم اینک سلامت نکران باش
دل خوان شده از حسرت آن لعل روا	ای مرغ محبت بهمان مهر و نشاط
تا بردش از غصه عیان بشیند	ای پیکر سنگ از عقب نامه روان باش
حافظ که موس می کندش جام جهان سن	کو در نظر آصف همیشه مکان باش

## اضافه

شراب تنخواسم که مرد افکن بود زورش	مگر یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش
بیادری که شوان شد ز کرا آسمان امین	بر لب زمره شکلی و مرغی سدا شورش
سماط در دون پرور ندارد شهیدش	مذاق حوص از آبی دل شوی از غلو ابرورش
کنند صید بهرامی چکن جام هم برادر	که من بودم این ره را بر است و نه لورش
مگر کردن بدویشان سانی بزرگی	سیلیمان با جهان حشمت نظر با بود باش
پایان در صافیت راز دسر بنایم	به شرط آنکه تمایسی کج طبعان کورش
کمان ابروی جانان نمی چکد از زنا	ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

## است

ما از سودایم درین شهر خفت خوش	پیرون کشید باید ازین در طه خفت خوش
-------------------------------	------------------------------------



یمن کاشیست ساقی را بنامیند

که مستی میکند با عطر دخی شد بخاری

به غفلت عمر شد حافظ سپا با امپخانه

که سگولان خوش باشد پاموز نگاری

### اضافه

باغبان گریخ روز صحبت کل بایش

بر جفا غی غار بجران صبر بلی بایش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی

مرغ زیر که چون بدلم قدح کل بایش

با چنین زلف و روش با و انظر با زمام

سر که روی یاسمین و جعد سنبلی بایش

رند عالم سوز را با صلیحت چنی بچار

کار ملکیت آن که تدر و نامل بایش

نیکه بر تعوی و دانش در طریقت کافر

راه رو که صد سفر دارد و توکل بایش

ما درمازان کز کس گانه اش بکشید

این دل شوریده تا آن حد کاکل بایش

ساقیا در گردش ساغر قفل بایستد

دور چون با عاشقان افتد تسلیم

کیست حافظ تا ننوشد با دهنی آواز

عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایش

### اضافه

بازای دل شک و افسوس جان بایش

دین خسته را محرم اسرار زبان بایش

دان با ده که در مصطفی عشق فروشد

مارا دوسه ساعه بر بدو کو رمضان



کوچه از کوی فنا گشت بصد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تن
که بر منزل سلی رسی ای باد صبا	جشم دارم که سلامی برسانی ز شش
یار مانده کثیری کند از لب سایه	جای لبای عزیزت بهم بر زلفش
که دم حق و عابر خط و خالت دارد	عترتم دارد در آن طره غنچه شکمش
در مقامی که پاید لب اوی نوشند	سفله آن است که باشد خزان خوشش
عرض مال از در میانه نشاید اندوخت	سر کاین آب خور دخت بدیر کفکش
سر که بر سر مال انداختن حلال	سر و قدش یال لب ما و دهنش
سر حافظ سیمت النول معش	افزین بر نفس و گلش و لطف غنمش

### اضافه

کس را آب و پای پدید شرح و یاری خوش	معاشر و لبر شیرین و ساکن قلعه انجوش
الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی	کو ارباب دلت این عشرت که داری کار واری
مگر کس را که بر خاطر عشق قلبی بارت	سپیدی که بر آتش نه که داری ز کار و خوش
شب صحبت غنیمت دان و کام از بستان	که مهربانی ز نور زست و طرف جویش
عروس طبع از نور ز فکر بگری بندهم	بود کرد زست ایام بدست اشک بخاری



بدین سگفته پنهان که می آرد  
بگیرم آن سرزنش و بدست خواجهم  
سحر بطرف چمنی شنیدم از نیل

نشان یوسف دل از چه زخداش  
که دادی ستاند ز کمر دستاش  
روای حافظ خوش لب خوش آوازش

### است

بچ خوبی و لطف غدا خوش  
دلبرم شاه طغیست و یار یزدی  
من سماج که از و شک که دارم دل  
بوی شیر از لب بچون سگرش می آید  
دور می آن کل نورسته دل یار  
یار و دلدار من از قلب بدین می آید  
جارده سله بستی جاکم موزون دارم  
جان بگرانه کنم صرفه یی غایب که او

لیکش مهر و وفا نیست خدایا بدش  
بکشد زارم و در شرح نباشدش  
که بدو نیک ندیست و نازد نکش  
که بر خون چکد از سیه چشمش  
خود کجا شد که ندیدم درین کجاش  
یروز و دیر جاندار می خود پادشش  
که بجان حلقه بگوشته به چارشش  
صدف دیده حافظ بود آوازش

### است

یار لب آن نوکل خندان که پیر می

می سپارم تو از چشم حسود و جانش



بدور لاله قدح کیر و بی ریاضش	سوی کل نفسی عدم سبای باش
نکویت که همه ساله پیوستی کن	سه ماه بخور و نه ماه پارسای باش
کرت سوات که چون هم بر جام می	پاد و مدم جام جهان نمایی باش
چو پر سالک عشقت بی حواله کرد	بنوش و مشط رحمت خدای باش
جو غم که جزو بسکیت کار جهان	تو سب و باد بهاری که کشتی باش
و فاجوی ز کس در سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیرغ و کیمیا باش
در بی طاعت پکانگان شو حافظ	ولی عاشق زندان استمبایش

### الف

چو بر سگت صبارت غبارش	بهر سگت که بکشت تازه شجاش
کجاست ممنونی تا شرح عرضم	کرد دل جبری شد از روزگار جاش
زمانه از ورق کل سال وی توست	ولی ز شرم تو در غم کرد پنهانش
برید باد صبا نامه که بر بدوست	ز خون دیده ما بود هر غوغاش
تو خفت و نشد عشق را کرانه بدید	تبارک اندازین ره که نیست پایش
جمال کعبه که غدر ره روان خواهد	که جان زنده دلاں سوخت و پایش



پیش چشم تو پیرم که بدان بیماری  
در ره عشق تو گزینیل فانیست که دار  
در پیا بان طلب که بر ز سر نه خط است

میکنند در دما از رخ ز پایی تو خوش  
کرده ام خط رخ خود را به تاشای تو  
میرود حافظ پیدل تو لای تو خوش

### استغاثه

مگر بیل منته است که کل شیارش  
دلربایی بمان نیست که عاشق بکشد  
جای است که خون موج زند در دل  
بیل از فیض کل آموخت سخن در نه  
آن سفر کرده که صد قافله دل عمره  
ای که در کوچه معشوقه میگذری  
صفت عاقبتم که به خوش افتادی  
صوفی سرخوش از دست که بکج کرد کلاه

کل داندیشه که چون غشوه کند در کما  
خواه آنست که باشد غم خند نگارش  
زین تعاین که خرف میسکند بازارش  
این همه قول غل تعبیه در رستگار  
سر کجاست خدایا بلاست داریش  
بر حذر باش که سرش بکند دیوارش  
جانب عشق غریزت فرو گذارش  
مدو جام در گشتن است شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خوش شد بود

ناز پرورد و صالت بجو از اش



اگر زینتی شغنی در دست پیمان باش	حریف چره و کرم به و کلسان باش
شک زلف پریشان برست بادیده	مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت ماست که با خضر شمشیر	نهان ز جشم سکندر جو آب حیوان باش
زبور عشق نواری نه کار سرم غسیت	پیا و نوکل این عیال غمخواران باش
درین خدمت و آیین بندگی کردن	خدا را که در مان بها و سلطان باش
و کبر بصید حرم تیغ برکش ز خفا	وز آنچه بر دل ناکرده پشیمان باش
تو شع انجمنیک زبان و یک دل	خیال کوشش پروانه پن و خندان باش
کمال دلمبر جویسن در نظر باریست	بسیوه نظر از نادان دوران باش
خوش حافظ و ز جویار ناله کن	ترا گفت که در روی خوب حیران باش

## اصطلاح

ای همه شکل تو مطبوع همه جای تو خوش	دل از عشوه شیرین سکر خای تو خوش
بجو کل برک طریقت و جود تو لطیف	پیش و من غمکد لای تو خوش
سیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو	جسم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم کلستان خیال از تو پرش و نگار	هم شام الم از زلف سمن سالی تو خوش



نقد بازار جهان بگردان از آرزو

یار با ماست جفا جت که زیادت طلبم

از دوش خدایا بیستم مفت

حافظ از مشرب قسمت کلام انصاف

که شمارانه پس این سود و زیان را

دوست صحبت آن مونس جان را

که سرگوی تو از کون و مکان را

شعر چون آب غنای دلن مارا

اصول

ای صبا که گذری بر ساحل رود و در کس

مترل سلی که بادش مردم را مصلح

سده حضرت یوس که از اعیان

من که قول صاحب از خواندنی قول رباب

عشرتی بشکیر کن می پرس که گذر راه عشق

عشق باز می کار باری نیست افی ل باز

دل غیبت می سپاردن چشم یار

طویلیان سکرستان کا مری

نام حافظ که بر آید بر زبان کلک

بود زن بر خاک آن وادی دشمن کن

پر صدای سار و امان پی باک جرس

که ز فراق سوختیم ای هربان فریاد

کو شمالی دیدم از بچان که اینم پس

شب از آتشیهات بامیر

دور که می عشق توان زد چو کاف

که به شیاران ندادند اختیار خود

وز خیر دست بر سر میزدن کس

از جناب حضرت شامست این



دلایق سفر سخت میخواست پس	نیر و خورشید از یک راست پس
و کر ز ترل جلان سفر کن درویش	که سیر معنوی و کج خانقاست پس
سوی سکن مالوف و عهد یا قدیم	ز ره روان سفر کرده غدر خواست پس
و کر کن بکشاید عدد و کج شود دل	حیرم در که سپهر پیاست پس
بصد مصطفی شین و ساز نویش	که این قدر ز جهان کس مال و جاست
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می لعل و بت خواست پس
فلک بر دم نادان و دگر ز نام داد	تو ز اهل دانش و فضلی عین کنایت پس
بج درود و کرنیت حاجت حافظ	دعای نیم شب و درود صبحا است پس
بمنت و کران خو کن که درود و جهان	رضای ایزد و انعام پادشاه است پس

## اصطلاح

کلفاوی کلستان جهان مار پس	زین جن سایه آن سرور و انار پس
من و هم صحبتی اهل ریاء و رم با	از کرانان جهان طلق کران مار پس
قصر فردوس پادشاه علی بن شد	ما که در غیم و کدایر رخسار مار پس
بنشین بر لب جوی کدو و عین	وین اشارت ز جهان کدو انار پس



یکی جرعه که از آتش در پی نیست  
 زاهد از ناپ سلامت بگذرین می لعل  
 گوشه گیری سلامت موسم بود ولی  
 گفت دو کلمات درین راه که جان نازد  
 گویم از کوی فلک صورت عالی پرسم  
 کشمش زلف مقصد که شکستی کشا

زخمی نیکنیستم از مردم نادان که پرس  
 دل و دین سپرد از دست بد انسان  
 شیوه میکند آن ز کس شان که پرس  
 سر کجی سر برده این که پسین آن که پرس  
 گفت آن نیکنیستم خرم چم کان که پرس  
 حافظ این قصه را از دست تیر آن که پرس

### اضافه

در دغش کشیده ام که پرس  
 کشته ام در جهان آخر کار  
 آن جهان در هوا خاک درش  
 من بکوش خود از دمانش و شش  
 سوی من لب چه میگری که گو  
 پی تو در کلبه کدایی خویش  
 بخو حافظ غریب در ره عشق

ز سر جی چشیده ام که پرس  
 دهری بر گزیده ام که پرس  
 میرد آب دیده ام که پرس  
 سخنانی شنیده ام که پرس  
 لب لعلی گزیده ام که پرس  
 رنجهای کشیده ام که پرس  
 به قای رسیده ام که پرس



یارب آن زاهد خود پس که بجهت  
چون کل از نیت او جامه بکار <sup>نقطه</sup> جا

دود آیدش در آیت ادراک انداز  
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

### اصطلاح

جانم ترا گفت که احوال ما پیرس  
ز آنجا که لطف شامل خلق کریم  
سجده ای ز عالم درویشین بود  
از دلق پوش صومعه نقد و فاجوی  
در دفر طیب خرد باب عشق  
خواهی که روشنت شود احوال سوز <sup>عشق</sup>  
ما قصه کند رود را بخوانده ایم  
حافظ رسید موم کل معرفت کوی

پیکانه کرد و قصه سیج آشنایس  
جرم نکرد عفو کن و ما چرا پیرس  
انگش کجا تو گفت که درویش ریس  
یعنی ز غفلان صفت کیما پیرس  
ای دل بدر دخن و نام دوایس  
از شمع پیر قصه زیاد صبرس  
از نایب حکایت مهر و وفا پیرس  
در باب نقد عرو ز چون و چرا پیرس

### اصطلاح

دارم از زلفیاست کله چندان پیرس  
کس نامید و فاترک دل درین کند

که جهان زد شد مام بی سرو سامان  
که جانم من ازین کرده پشیمان



غم چسب نهان بر زجست و بوی  
جو مشد بود که مشاطه قضا آیت  
بدین سپاس که مجلس نورست بدو  
بر هم بوسه دایمی سر زایل لی  
ملامتی که بروی من آید غم تو  
فکند ز غم عشق در عساق و حجاز

که نیت سینا بر باب کینه محرم راز  
که کرد و نکند کس تشنه بستر نه ماند  
که کربت جو شمع جفای سیل سوزد  
که کید و دشت از جان و چشم دارد باز  
ز اسب پر حکایت که نهم غم غار  
نوا یابک غلهای جاف شیره راز

افسانه

خیز و در کاسه ز آب طرباک انداز  
عاقبت تمل ما و اخی خوش است  
بهر نهر تو ای سرو که چون خاک شوم  
دل را که زمار سر زلف تو  
ملک این فرعه دانی که شای کنند  
چشم الوه نظر از رخ جانان دور است  
غسل داشتند ز دم کاهل طرک کنند

پیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز  
عالیا غلغل در کینه افلاک انداز  
ناز از نهر سبب رسید بر چرخ خاک انداز  
از لب خویشا خانه تریاک انداز  
اتشی از جگر جام در املاک انداز  
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز  
پاک شاول و پس دیده بران پاک انداز



<p>چشم که گویمیت ای کار سازنده نواز  که کیمیا بر دست خاک کوی نیاز  که در ایندیش از نیشب و فراز  بقول معشوقش در دست نیست نه  جمال دولت محمود را حسن ایاز  بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه ناز  جو سرور است درین باغ نیست محرم  من آن نیم که ازین عشق بانی ایم  درین سر راه باز پیغمبر عشق ساز  ز اسگ پرین حکایت که من نیم  دران مقام که حافظ بر آورد آواز</p>	<p>منم که دیده بدیدار دوست کردم با  نیازمند بلا کونج از غیب رشتی  ز شکلات طریقت عیان بوی دل  طهارت از نه خون عکر کند عاشق  غرض کرشمه صفت ورنه حاجت  سکد و قطره که ایشا کردی ای دیده  من از سیم غنچن چه طرف بندم  اگر چه حسن تو از عشق غیر تغنیست  درین مقام مجازی بجز بسا که  چه گویمیت که ز سوز و درون جویم  غزل سیرینی نایب صد صدف نبرد</p>
<p>افصح</p>	
<p>ز روی صدق و صفا که تبادلم ساز  رفیق عشق چه غم دارد از نیشب و فراز</p>	<p>نزار شک که دیدیم بکام خوشت با  روندگان طریقت ره بلا سپردند</p>



آنکه چون لاله کاسه کردان بود  
بس که در پرده جگر گفت سخن  
نگشاید دلم جو غنچه اگر  
کرد پست احرام دل حافظ

زین جفن رخ چون بشوید باز  
یرش موی تانماید باز  
ساعتی جو کل بنماید باز  
کر غیر دیر پشیماید باز

### مسئله

دلم ر بوده لولی و شیت شوران  
ندای پسرین چاک ماه رویان  
علام کن کلماتم که آتش افروز  
سباسب سره یازدی خود که در جبر  
فرشته عشق نداند که چیست قصه خوان  
فقیه خسته بدر کاست اندم ر  
سپا که ماتف یخاند و شن نامن  
پالو بر کنم تابد که حشر  
میان عاشق و معشوق جع جانیت

در دغ و عده و قتال وضع در گشت  
نزار جانه تقوی خفته بر پیر  
نه آب سرد زنده رخ بر آتش تنز  
نزار نقبید در حکم پادشاه یکیز  
نخواه جام و کلانی بخاک آدم ریز  
که جز دلای تو انست جمع آوین  
که در مقام رضا باش و از قضا گیر  
بمی نزل یرم مول روز رستاخیز  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان



چون با دست بر سر خم رفت گفت

حافظ که دوش از لب ساقی شنید از

### افسانه

ساقی شتی مادر شطرب انداز

غریب و ولوله در جان شخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی

که گفت اندک بوی کن و در آب انداز

ز کوی سیکده بر کشته ام راه خط

مرا در کرم باره صواب انداز

سپار از آن می کلر نم مشکو جامی

شرار شک و صد درد کلک انداز

اگر چه مست و خرابم تو تیر لطفی کن

نظر برین دل سر کشته خراب انداز

به نیم شب کت آتش می باید

ز روی شام خورشید رخ نقاب انداز

مهل که روز و فاقتم خاک سپارند

مرا بمیکده بر درخشم شرب انداز

ز جوهر حرم جو حافظ بجان رسیدت

بسوی دیو فلک ناوک شهاب انداز

### افسانه

حال خونین دلان که گوید باز

وز فلک خون خم که گوید باز

جز غلاطون خم نشین شرب

سر حرکت با که گوید باز

شرش از چشم می رستان داد

ز کس مست اگر بر وید باز



پرتو زدی تو تا در خلوت دیدار آفتاب  
 دراز از دست ما را ساقی لعل است  
 سیاق یک جرعه ده زان آب آتش کو کن  
 ای که گشتی جان بد ما باشد تیر آرام دل  
 در قلم او رو خط قصه لعل است

می رود چون سایه مردم بر در و باکم سنوز  
 جرعه جامی که من سرگردم آن جام سنوز  
 در میان پنجگان عشق او خام سنوز  
 جان نغمایشش پر دمیت آرام سنوز  
 آب حیوان می رود مردم را قلام سنوز

قصه

ای سردار حسن کج خوش میروی بنواز  
 در خنده باد طالع نازت که دراز دل  
 آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست  
 از غنچه رقیب نکر دو عین من  
 پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی  
 دل که طواف کعبه گویت قوت یاف  
 مردم بخون دیده به جلال ضو چو  
 صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود

عشاق را بروی تو هر لحظه صدیناز  
 میرید اندر قد سر دست قبا ناز  
 چون عود کو بر آتش سوزان سوز  
 چون زر اگر بر بندم در دماکان  
 بی شمع عارض تو دلم را بود کداز  
 از شوق آن طواف نذار در محار  
 بی طاق ابروی تو غار مرا جواز  
 بگشت عهد چون در میان دیدبان



غم بلیل مجوز که رفت و رفت	نعره بر بطور باب پیار
وصل او جز خواب شنوانید	دارویی کوست اصل خواب
کر چه مستم سه چار جام دگر	تا بجلی شوم خراب بیار
یک دور طل کران حافط	کر ثوابت و کر عقاب
افسانه	
دلاچندم بریزی خون ز دیده دارا آخر	تو تیری دیده خوابی کن مراد دل برگر
نم یارب که جانم از اساعده بوسه می نم	دعای صبحدم می که چون آمد سکارا آخر
راودینی و عقی بن شید روزی بخش	بگو شوم قول جنک اول بدستم زبانی آخر
دلا در ملک شب خیری کر از اندوه	بنوک کلک شک آینه نشی می بخار آخر
بی چون ماه زانوزی چو لیل شش آور	تو کوی تا پیم حافظ ز سانی شدم آخر
افسانه	
بر نیامد از تنای لب کاسم سنوز	بر امید جام وصلت در دلی سنوز
روز اول رفت دیم در سر لغین تو	تا جبه خواهد شد درین سودا سر بخا سنوز
از خطا کشم شبی سوی ترا شک ختن	میزندم خط تیری مو بر اندام سنوز



ای کل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن

از دست غنیت تو شکایت نمیکنم

کر دیگران بعش و طرب فرسندو<sup>شاد</sup>

زاهد اگر بخور و قصور ست امیدوار

می خور میانک جنگ و غور غم اگر کسی

حافظ شکایت از غم بجان جگر

بر عاشقان سیدل شیدانم غم سرور

تا نیست غنای ندید لذتی حضور

ما را غم نکار بود و مایه سرور

ما را شادمانه قصور است و یار

کوید ترا که باده مخور کو لغو غم

در بحر وصل باشد و در طلعت نور

شعر

ساقیا مایه شباب سپار

داروی درد عشق یعنی می

افشاست و ماه باده جام

میگذر عقل سر کشته تمام

بزن این آتش شمع آبی

کل اگر رفت کو بشادی رود

غفلت سری ز نماند رواست

میکند و ساغر شراب سپار

کانت درمان شیخ و سپار

در میان آفتاب سپار

کردنش راز می طرب سپار

یعنی آن آتش جواب سپار

باده ناب جو کلاب سپار

قلقل شیشه شراب سپار



جر جای گشت خلود شعر سلمات

که نظم حافظ مایه ز نظم خوب ظهیر

### اضافه

یوسف کم گشته باز آید یکنفان غم

ای دل غمدیده حالت بهر شود دل

دور کردون کرد روزی بر باد ما

که بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

مان شو نو مید چون وقف نه از سر

در پابان کر ز شوق کعبه خوی زدم

کعبه منزل پس خط ناکت و تصدقات

حال او فرقت جانان و ابرام ر

ای دل ارسین بنیاد مستی بر کند

حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار

کلبه اخراش بود روزی گلستان غم

دین سروریده باز آید یکنفان غم

وایا میکیان نباشد حال دوران غم

چتر کل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم

باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم

سر ز تشنگی کند خار میخلان غم

سج رانیست کازانیت پامان غم

جبهه مید اند خدای حال کردان غم

جون ترانوخت کشتی بان ز طوفان غم

تا بود در دت دعا و درس قران غم

### اضافه

دیگر ز شاخ سرو سیل سبوره

کلبانک زد که چشم بد زطلعت تو



باز گویم نه درین واقعه حافظ شهادت

غزوه کشید درین بادیه بسیار کرد

بضیحتی گشت بشنو و بهانه کسیر

مر آنجه ناصح بشوق بگویدت پدید

ز وصل روی جوانان تمنای برادر

که در کین که غم است مگر عالم پر

نغمه مرد و جهان شش عاشقان بدو

که آن متاع فلیت و این بها کثیر

معاشری خوش درودی بسیار نخواهم

که در خویش گویم ناله بم وزیر

بدان سرم که تو شرمی و کنه نکنم

اگر موافق تدریس شود تقصیر

جو قیمت از لی حضور ما کردند

که آنکس نه بوفی رضاست خورده

بزم توبه نهادم قدح زلف صبا

ولی اگر شمه ساقی نمیکند تقصیر

جو لاله در قدح ریز ساقیا حنا

که نفس خال کسارم غیر و ضمیر

بی دو ساله و محبوب چاره لاله

عین بس است اصحت صغیر و کبر

دل رسیده مارا که پیش سکیرد

خبر دیدم بخون چسته از نچیرد

حدیث توبه درین بزم مکه مودا

که ساقیان کمان ابرویت زنت تیر

نکست که حذر کن ز زلف او ادلی

که میکشد درین حلقه باد در نچیر



خوش دولتست خرم و خوش خسروی کریم	یارب ز چشم زخم زناش نگاه دار
می خور بشعر بنده که ز پست و دگر دید	جام مرصع تو بدین درش سوار
ز اینجا که پرده داری لطف عیتم	بر قلب ما خیش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز جزا شرعمان بر عیان دود	تسبیح ما و خرقه زنده شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و کل ترسیر دود	ناچار می نوش چو از دست رفت کار

### اضافه

کر بودم بچانه رسم بار دگر	بجز از دست رندان ننگم کار دگر
خرم آنروز که زین سنبل ویران بروم	تا زلم آب در سیکه کجبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا یابی	تا بروم کوه سرخود ما بجزیدار دگر
راز سرشته ما پس که بدستان کشد	سر زمان باد فتنی بر سر بازار دگر
کر مساعده شودم دایره چرخ کبود	سم بدست آورمش باز به پرگار دگر
عاقبت می طلبد خاطر مرا بکدارند	غره شوخشان کج طار دگر
سردم از درد و بنا که فلک مرست	کندم قصد دل ریش بازار دگر
یارا اگر رفت و حق صحبت درین نشناخت	حاشا که روم من ز پی یار دگر



چو ذکر غیر طلب میکنی سخن نیست  
غبار غم برود حال به شود حافظ

که در بهای سخن سیم وزر در بیع ندارد  
تو آب دیده ازین رکاب در بیع ندارد

### اضافه

شب قدرست و طی کن نامه بر  
دلدار عاشقی ثابت قدم باش  
من از زندگی نخواهم گریه  
دل رفتم و ندیدم روی دلدار  
برای صبح روشن دل خدارا  
و فداخواهی جفاکش باش حافظ

سلام فی حرمی مطلع الفجر  
که در این ره نباشد کار بی ابر  
ولوا دستنی بالبحر و بحر  
فغان ازین تطاول آه ازین  
که بر تن تاریک می نیم شب  
فان الیج والحق ان فی الخمر

### اضافه

عیدت و آخر کل دیار ان در شطار  
دل گرفتار بودم از ایام کل  
دل در جهان بند و زستی سوال کن  
جز نقد جان بدست ندم شارب

ساقی بروی یار به پهن ماه و می سپار  
کاری بکردمست پیران روزه دأ  
از فیض جام قضا شید کمار  
کمان نیز بر گشته ساقی کنم شار



زلف چون عنبر خاش که یوید سیاه	ای دل خام سماعین سخن از یادیر
سند کوشکده آتش کده فارین کش	دیده که آب رخ دجله بغدادیر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی	مزد اگر سطلبی طاعت استادیر
روزم کم نفسی وعده دیدار بده	و آنکه تلخ دهن فارغ و آرا دیر
بعد ازین چهره زرد من خاک در دست	باده پیش او روان جان زغم آباد
دولت پر مغان با که باقی هست	دیگری کو برو نام من از یادیر
حافظ اندیش کن از نازکی خاطر با	برواز در کجش این ناله و فریادیر
<b>اضافه</b>	
صبار نزل جانان کدر درین مدار	وزد بعاثق میکنی سر درین مدار
لبیکر آنکه کشی بجام دلای کل	نسیم وصل ز مرغ سحر درین مدار
حریف عشق تو بودم جو ماه نو بودی	کنونکه ماه تمامی نظر درین مدار
کنونکه چشمه نوشت لعل شیریت	سخن کوی و ز طوطی شکر درین مدار
جهان و سرجه در دست سهل و مختصر	ز اهل معرفت این مختصر درین مدار
مکارم تو با فاق میسر در شعاع	از و وظیفه و زاد سفر درین مدار



روی بنام و مرا که ز جان دل برگیر  
در لب تشنه پین و مدار آب دروغ  
ترک درویش کن از بنو و سیم درویش  
جنگ بازو پس از از بنو و عود چها  
در سماع ای ز سر خرقه بر انداز و بر قص  
دوست کو یار شو و جمله جهان دشمن  
میل رشن کن ای دوست می یابن  
صوفی بر کش ز سر و چهره صفای درش  
دشمنی که از برم و زان شب و دل و شمشیر  
حافظ را آگسته کن بزم و بگو و غظ را

پیش شمع آتش پروانه جان کو درگیر  
بر سر کشته خویش ای و ز خاشاک گیر  
در غمت سیم شام اسک و رخم راز گیر  
آتش عشق دلم عود و سیم سیم گیر  
ورنه در گوشه رو و خرقه مار گیر  
نخست کو روی کن و روی زین لشکر گیر  
بر لب جوی طرب و می بخت سنا گیر  
سیم در بازو بزد سیم بری در بر گیر  
کونه ام زرد و لب خشم و کنار تم گیر  
که پنهان بچلپ و ترک سیر سبز گیر

روی بنام و وجود خود کم از یاد  
ما جود ایم دل و دیده بطوفان  
دوش می گفت بر تکان درازت

خرین سوختگان از آسمان کو بنام  
کو پاییل غم و خانه ز بنیاد  
یارب از خاطرش اندیشه پیدا تو



پن دولت سلطان غضنفر  
خداوندی بجای بندگان کرد

علم حافظ اندر نظم اشعار  
خداوند از آفتش نیکدار

### اضافه

ای صبا کنستی از خاک ره یار پیار  
کنده توج فرا از دمن یار بکو  
تا معطیلم از لطف نیرم تو شام  
بوغای تو که خاک ره آن یار نیز  
روز کاریت که دل چهره مقصودند  
کردی از رها کند دوست بکوری ر  
خامی و سادگی دل شوه جانبازان  
سکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ  
کام جان تلخ شد از جبر که گرم سپد

بیرانده دل و مژده دلدار پیار  
نامه خوش خبر از عالم اسرار پیار  
شده از نجات نفس یار پیار  
بی غباری که بدید آید از اغیار  
ساقیان قبح آینه که در آید  
هر آسایش این دیده خونبار پیار  
خبری از بر آن دلرب عیار پیار  
بایلین قفص مژده کلزار پیار  
عشوه زان لب شیرین سگبار پیار

دلق حافظ چه از دیش رنگین کن

و انکس مست و خواب از سر بازار پیار



اندیشه از محیط فانیست سرگرا

بر نقطه دمان تو باشد مدار

حافظ سخن کوی که در صفی جهان

این نش ماند از قلمت یاد کار عمر

افشاده

الای طوطی کویای اسرار

مبادا خالیت سگزر مقار

سرت بنر و دلت خوش باد جاود

که خوش نشی نمودی از خط یار

سخن سر بسته کفی با هر یفان

خدا را زین معما پرده بر دار

بر روی زن از ساغر کلابی

که خواب آلوده ایم از نخت پد

جره بود لیک زرد پرده بخت

که میرقصند با سم و شیار

ازین افیون که ساقی در می افکند

هر یفا نرانه سرمانند دستار

خود هر چند نقد کاینات

چه بچد پیش عشق گمیا کار

بمستوران مگو اسرار مپستی

حدیث جان پیر از شش دیوار

سکندر رانی بخشد آبی

بزور و زریع سر نیست این کار

پا و حال اهل درد بشنو

بلوط اندک و معنی پیار

بت چنی عدوی دین و دلهاست

خداوند اول و دینم نگدار



قلب چا حاصل مارا بزین کپیر مرد	یعنی از خاک در دوست نشانی بن آرد
در کین گاه نظر بادل خویشم بخت	زابروی و غمزه او تیسر و کمانی آرد
در غمی و فراق از غم دل پر شدم	ساغی ز کف تازه جوانی بن آرد
سکر از اسم ازین می دوسه ساغ شچان	و کرایشان ستانند روانی بن آرد
ساقیا عشرت امر و زلفد امکان	یا ز دیوان قضا خطامانی بن آرد
دل از پرده بشد ووش که حافظی	ای صبا کنستی از کوی فلانی بن آرد

### اضافه

ای خرم از فروغ رخت لاله زار	باز اگر ریخت بی کل رویت بهار عمر
از دیده که سرکش چو باران چکد روا	کماند رخت جو برق بشد روزگار عمر
تا کی صبح و سکر خواب با مد	سپدار گردمان که کشت اختیار عمر
این یکدو دم کرد دولت دیدار	در یاب کار خود که نه پست کار عمر
بی غم زنده ام من و این غیب مدار	روز فراق که نه نهد در شمار عمر
از هر طرف خیل حادث کین کھیت	ز انزو و عنان کسته دو اند سوار عمر
دی در گذار بود و نظر سویی مانگرد	سچار دل که سیج ندید از گذار عمر



شوفز قیسه رنگ و بوقدر کش

مباش غره بعلم و غل قیسه مدام

اگر چه دیده بود پاسبان تو این دل

سخن تیر و سخن آن ادا مکن حافظ

که رنگ بی دولت جرمی معان نبرد

که چکس ز قضا ی خدای جان نبرد

بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

که تحف کس در کو سر سحر و کان نبرد

استاد

من و انکار شراب این حکایت با شد

من که بهار تقوی زده ام با دلف و خک

زاد از راه برندی نبرد معذور است

بنده سپهر مغانم که ز جلم بر ماند

زاد و عجب و نماز و من مستی و نیا

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم

دوش ازین غصه خستم که حکایت می

طاهر این قدرم عقل و کفایت با شد

تا کمان سر برده ارم چه حکایت با شد

عشق خیریت که موقوف بهایت با شد

پیرا سر چه کند عین ولایت با شد

تا تر از میان با که غایت با شد

ورنه مستوری تا چه غایت با شد

حافظ است بود جای شجایت با شد

وله

ای صبا گشتی از کوی غلانی بمن آر

زار و پیمار غنم راحت جانی بمن آر







یار اندر کس نمی بینم یار از اجه  
 آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ بی کجا  
 کس نمیگوید که یار بی اشت حق دوستی  
 لعل از کان هر دوت بر نیامد سالت  
 شهر یاران بود و خاک هر در زان این یار  
 صد نزاران گل شکفت و بماند غمی بخواب  
 زمره ساز خوش نمی سازد و گردن خست  
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند خوش

دوستی کی گشت آخر دوستدار از اجه  
 گل گشت از رنگ خود باد بهار از اجه  
 حق شناس از اجه کار اماند و یار از اجه  
 تابش خورشید و سعی باد بهار از اجه  
 هر بانی کی کرد دوستدار از اجه  
 غنای از اجه پیش هزار از اجه  
 کس ندارد ذوق مستی میکا از اجه  
 از که پسری که دور روز کار از اجه

### امش

سحر دولت پداریا لین آمد  
 قدحی در کش و سرخوش تماشا خرام  
 فرد کانی بدهای خلقی نامه  
 کریمه آبی رخ سوختگان باز آورد  
 مرغ دل باز مواد ارکان ابرو

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد  
 تا به پسری که نگارست چه آیین آمد  
 که بهر آغوش آموی مشکین آمد  
 نامه فریاد عشق میکن آمد  
 ای کوثر نگران باش که شامین آمد



یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس	جز من دیار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه جویا قوت قدح خنده <sup>دی</sup>	در میان بن و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و ست	انجم در مجلس امروز گشت اینجا بود
یاد باد آنکه من جو کله بر پستی	در کبابش نه نونیک جهان پنا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افزود	وین دل خوشت پروانه پروا بود
یاد باد آنکه با صلاح شمای شد راست	نظم سر کو مرنا سفته که حافظ را بود
<b>افسانه</b>	
دست از طلب ندارم تا کام من آید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید
کبشای تر بتم را بعد از وفات و تنگ	که آتش درونم دود از کفن بر آید
بنمای رو که غلی و اله شوند و چیران	کبشای لب که فریاد از مر دوزن <sup>بر آید</sup>
جان بربست و حسرت در دل که آید <sup>نشد</sup>	که گرفت سج کای چون از بدن بر آید
از حسرت بمانش آید تنگ جانم	خود کام شک دستی کی زان <sup>بر آید</sup>
گویند ذکر خیرش در خیل عشق از ان سر جا که نام حافظ در این سخن بر آید	



آه ازین جور و تظلم که درین دایره  
راستی غاتم فیروزه بواسطی  
دیدن آن تقه بک خدایان حفظ

و آه از آن ناز و تنگم که خدایان  
خوش درخشید و لی دولت مستحل بود  
که ز سرخپه شاهین قضا غافل بود

### اصف

یکد و جام دی که اتفاق افتاده  
از سرستی دگر باش به غم شب  
در مقامات طریقت سرکار کردیم  
ساقی جام دادم ده که از سر طریقت  
نقش می پستم که کرم کوشه زان شمع  
ای معجزه فرما که دوشم آفتاب  
حافظ آنست که این نظم در شان

وز لب ساقی سر بر دم در مذاق افتاده  
رجعه نخواستیم لیکر طلاق افتاده  
عافیت را با نظر باینی فراق افتاده  
مر که عاشق و شایسته در نفاق افتاده  
طاقت جبر دهم ابروش طاق افتاده  
در سکر خواب صبحی در و شاق افتاده  
طایر فکرش بدلم شتیاق افتاده

### اصف

یاد باد آنکه نهانت نظری با بود  
یاد باد آنکه جویش تبتا می کشیت

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود  
مغیر عیسویت لب سکر خا بود



چوب دابر اندازم از نش ط کلاه	اگر زوی تو عکسی بجم ما افتد
ملوک را چوره پای پس این نیست	کی اتفاق بحال سلام ما افتد
بشی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پرتو عکسی بجم ما افتد
جو جان فدای لب شد خیال می تم	که قطره ز زلالش بجم ما افتد
خیال وصل تو کشا که جان سیله ساز	کزین شکار فزادان بدام ما افتد
بنا میدی ازین درم و برن فانی	بود که قرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو سر که دم زند حفظا	نیکم کش جان در شام ما افتد

### اضافه

یاد باد اگه سر کوی تو ام نزل بود	دیدم رادوشنی از خاک در صلب بود
راست چون سوسن گل از اشجبت پاک	بر زبان بودم هر چه ترا در دل بود
دل چو از سپهر و نقل معانی میگردد	عشق کی گشت بشع انجم مشک بود
در دلم بود که بی دوست نباشم مرکز	چون کرد که سخی من و دل طالع بود
دوش بر یاد حریفان بخوابات شدم	خرم دیدم خون در دل و پا در کل بود
بس بگویم که پرسم سبب درد فراق	منی عشق درین سله لایق بود



سرد ز دل جهانم فدای آن محبوب  
غبار راه کدارت کجاست تا حفظ

که حق صحبت و عهد وفا کند دارد  
بیاد کار نسیم صبا کند دارد

### انته

مرا کنو خاطر بسجود یار زین دارد  
حریم عشق را در کبلی بالاتر از عقلت  
دبان شک شیرینیت که ملک نیست  
لب لعل و خط سیکر جانست جالست  
جو بر روی من می شوی تو ای غنیمت  
بخاری منکر ای صغیفان و نجفان  
بلای کردن جان من عای مستند است  
صبا از عشق من فری کوبان شو خوابان  
و کر کو بدینچه جو حافظ عاشق کن

سعدت سدهم کشت و دو تنم دارد  
کمی آن آستان بس که جهان است دارد  
کشتش خاتم عیش جهان زیر کین دارد  
بنازم دلبر خود را که حسن آن دین دارد  
که دوران ما تو اینها بنی بر زمین دارد  
که صد غلبت فقیر نه نشین دارد  
که پذیر از آن خرمن کننگ از خوشه چمن دارد  
که صد بشید و کخیر و غلام کترین دارد  
که بگویدش که سلطانی کدایی هم نشین دارد

### انته

مهای اوج سعادت بدم ما فتنه

اگر ترا کدی بر مقام ما فتنه



سرکرا با خط بنرت سر سودا باشد	پای ازین دایره پیرون تنه تابا شد
من جواز خاک لاله صفت بر خرم	دایغ سودای تو ام سر سودا باشد
تو خود ای کو سر کیدانه کجای خسر	کر غمت دیده مردم همه دریا باشد
حل محو و چشم زلف تو ام بر سر	کندین سایه سر دل شیدا باشد
دین مرثه ام آب روانت پیا	اکوت میل لب جوی و تماشا باشد
جون دل من دی رخ بر برون آبی در	که در باره ملاقات ز پیدا باشد
چشم از ناز محافظ نکند میل آری	سرکرا فی صفت زکر رعنا باشد

### اضافه

سر انکه جانب امل و فاکه دارد	خداش در همه حال از بلا نیکو دارد
دلا معاش جهان کن که کر بفر دپا	فرشته است بدو دست دعا نیکو دارد
کرت موت که معشوق نکند چمان	نگاه دار سر رشته تا نکند دارد
صبا دران سر زلف اردل را پنی	ز روی لطف بکوش که جا نکند دارد
حدیث دست نکویم خبر حضرت دو	که آتش سخن آتش نامه دارد
نکه نداشت دل و جانی رشت	ز دست بنده چه خبر و خدا نیکو دارد



توبندی چون که ایان شرطه دکن  
بقدر مردم چشم منت غوطه خون  
بقدر وجه لکس که شاه خوبان شد  
غلام محنت آن رند عافیت سوزم  
نزار نکسته بار یکتر ز موچا بست  
ز نظم و لکش حافظ کسی شود آگاه

که دوست خود دروش بنده پروری داند  
درین محیط نه سرکش شادوری داند  
جهان بگیرد اگر او دستری داند  
که در کد اصفی کیمیاگری داند  
نه هر که مهر تراشد قلندری داند  
که لطف نکند و سرخ در پی داند

### اصناف

نقد صوفی ز همه صافی پیش باشد  
صوفی ماکه زور و سحر است شدی  
خوش بود که محک تجربه ایمان  
ماز پرورد قسم نبرد راه بدو  
غم دینی چند خوری باده بخور  
خط ساقی کرا زین کوزه زندش بربا  
دلی و بجاده حافظیر باده فرو

ای بسا خرقه که سایه آتش باشد  
شامگاهش نگران باش که غمناک باشد  
تاسیه روی شود هر که در غمناک باشد  
عاشق شیوه زندان بلاکش باشد  
حیف باشد دل دانا که شوش باشد  
ای بسا رخ که بخوابه منتش باشد  
که سر بساز کف آساقی موش باشد



کینه شرط و فائزک سر بود حافظ

بر و اگر تو کار این قدر غنی آید

### اضافه

میزنم نفس از دست و اوقات فریاد

آه اگر ناله زارم بر پستاند بویا

جگم که گفتم نامه و سر یار و وفا

در فراق تو جفا غم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و غم بخورم و خونم

چون ز دیدارتو دورم بچه باسم

تا تو از چشم من خسته دل و ریش

ای بسا جسته خون که دل از دیده

از بن سرمه ام قطره خون پیش حکم

چون برار دلم از دست و اوقات فریاد

حافظه دلشده مستغرق یاد و روز

تو ازین بنده دل رفیق کی ازاد

### اضافه

نه سر که چهره بفر و خست دلمی داند

نه سر که آینه سازد و سکنه زنی داند

و فاد و عهد نکو باشد از پیاموزی

و که نه سر که تو پنی ستکری داند

نه سر که طرف کلنجار نهاد و نشست

کلامه دارم آینه سروری داند

مدار نقطه پیش ز خال تست مرا

که قدر که هر یکدانه جو سری داند

بیا ختم دل دیوانه و بدانستم

که آدمی بچه شین پری داند



کر ز مسجد بآیات شدم خدو میسر

ای دل از عشرت ارم و زلف دافسکی

ماه شعبان قدح از دست من کن خورشید

سطح با مجلس انست غل خوان و سرود

حافظ از بند تو آمد سوی تسلیم و جود

مجلس وعظ داراست و زمان خواهد شد

مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد

از نظر تائب عید رمضان خواهد شد

جند گویم که چه نیست رفت و چنان خواهد شد

قدی نه بود و عشقش که روان خواهد شد

### انصاف

نفس برآمد و کام از تو بر نیاید

صبا چشم من انداخت خاک از درود

قد بلند ترا تا میرنی گیرم

مگر بروی دلای یار ما ورنی

تیم زلف تو شود دل که خوش شودی

درین خیال بسر شد زمان غمروز

بسم حکایت دل است به سیم حم

زشت صدق کش دم مرا تیر عا

فغان که بخت من از خواب در نیاید

که آب زندگیم در نظر نمی آید

درخت کام مرا دم سیغی نیاید

به هیچ وجه دیگر کار بر نیاید

وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

بلائی زلف سیاست بسر نمی آید

ولی بخت من امشب سحر نمی آید

ولی چو دیکل کار نمی آید



نیست در شهرکاری که دل ما بسرد	بنجم اریا شود در خستم از انجا میرد
کو حریفی کش سرست که پیش کرش	عاشق بوخت دل نام تمنا میرد
باغبان از خزان پخیرت می بینم	آه از آن روز که بادت کل رعنا میرد
رهن در سختت مشو این ازو	اگر آمد و ز بند دست بفر دایر د
در خیال این همه لعبت بهوس می بایزم	بو که صاحب نظری نام تماشا میرد
علم و عقلی که چهل سال بدست آورد	برستم آن ترکس ترکانه پیغام میرد
بانگ کاوی چه صدا باز در غشوه	سامی کیت که دست از بند پیغام میرد
ره عشق ارجه کین گاه کا نداشت	سر که دانسته رود صرغه ز اعدا میرد
حافظ ارجان طلبد غره مستانه یا	خانه از غیر سپرد ازو بهلقا بسرد

### اضافه

نخن باد صبا شک فشان خواهد شد	عالم پیرد که باره جولان خواهد شد
ارغوان جام عتیق بسمن خواهد داد	چشم نرک شقایق نکلان خواهد شد
ان تطاول که کشید از غم بجان بلبل	تا سر بریده کل غمره ز جان خواهد شد
کل غزیت غنیمت شمریش صحبت	که سیاه اندازین راه وازان خواهد شد



عارفی گوید که کند فهم زبان سوسن  
مردمی کرد و کردیم سخت خدا دانه بن  
چشم من در پی این قافله بس آید  
کرچه حافظ در بخش زد و پیمان است

تا پرسد که چو ارفت و چرا باز آمد  
کان بت سنگ دل از بهر خدا باز آمد  
تا بگویند لم اواز در ابا باز آمد  
لطف اوین که صبح از در ما باز آمد

### امثال

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد  
غالم از ناله عشق مباد انا را  
پیر دردی کشن ما کرچه ندارد ز روز و  
مختم دارد کم کین مکن قنبر است  
از عدالت نبود دور اگرش بر حال  
اسک خونین نبودم بطبیان کشد  
ستم از غم میاموز که در مذمت عشق  
تیر کفت آن بت ترسایچه با دوش  
خبر و حافظ در نگاه نشین فاتیحه خواند

تشنه مرغ که ز راه بجای دارد  
که خوش است سنگ و خرچش سولی دارد  
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد  
تا سوا که تو شد فرمایند دارد  
پادشاهی که به پایداری دارد  
در عشقت و جگر سوز دواست دارد  
سر عمل اجری سر کرده جزای دارد  
شادی روی کسی خور که صفای دارد  
وز زبان تو متن می عایی دارد



میان عاشق و معشوق فرق بسیار	جو یار ناز کند با شما رنیز
نخست مو غط پر صحبت این حیرت	که از مصاحب ناخوش تر از کینه
و که طلب کند انعامی از شما حافظ	حوالاش بلب یار دلنواز

## اصطلاح

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اهرار علم غیب کند
کمال سر محبت برین نه نقص کنه	که سر که بی نتراند نظر عیب کند
جان بزوره اسلام غمزه ساقی	که اجتناب ز صبا کمر صیب کند
کلید کج سعادت قبول اهل دست	مباد که درین نکته شک و ریب کند
زعط حور بهشت آفرمان بر آید بوی	که خاک یکیده با عمر چرب کند
شان وادی این کوی رسد براد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون چکاند فانی حافظ	که یاد عهد زمان شباب و شیب کند

## اصطلاح

مردی دل که در کربا و صبا آید	به بد خوش خبر از طرف صبا آید
بر کشای مرغ سخن نه وادی را	که سیلان کل از باد هوا باز آید



ساعتیان که از زلف یار باز کنید

حضور عجب است و دوستان

دان یکدیگر خواست و در فرار کنید

بشی خوشیت بدین وصله از



رباب چند سیلک بلند می کنند

که گوش موش به پیغام اهل ارکیند

که اعتماد بر لطافت کار ساز کنید

بجان دوست که قی پرده سازند



نصیحت گمنان دمار بفریاد دنی	که کار شرح ازین افسانه بی تا نوحی باشد
کمال من بین شد که پنهان عشق او را	کنار دوش آغوشش جویم چون نخواهد شد
مشوای دیده بخش زلم لوح سینه فاط	که زخم تیغ دلدارست در کین غن نخواهد شد
<b>ایضاً</b>	
سلمانان در وقت دلی بود	که باوی گشتی که مشکلی بود
دلی هم درد و یار مصلحت پن	که استظهار مرا اهل دلی بود
بکودابی جوی افشادم از بس	بتدپرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوئی د	جه دامن گیر یارب منزلی بود
سزای عیب همان نیست ممکن	زمن خسروم ترکی سالی بود
سر شکم در طلب در مافشاندی	ولی از وصل او چا صلی بود
دانا عشق تسلیم سخن کرد	حدیث نمکته مر مخفی بود
بران ست پریشان در خیال	که وقتی نمکته دانی کاسه بود
کودیکه که حافظ نمکته دانست	
که ما دیدیم محکم جا بهی بود	



یار دارد سر پر سیدن حافظ یاران

شماره بیست و یکم کی یاید

### ایضاً

معاشین ز حریف سبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سر خوشی از آه و ناله رشت

بصوت نغمه جنگ و جفانه یاد آرید

جو لطف باد کند جلوه در رخ ساقی

ز زمزمین پرود ترانه یاد آرید

جو در میان مراد او رید دست اسید

ز عهد صفت مادر میانه یاد آرید

نی خورند زمانی غم و فاداران

ز بی وفای عهد زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند کشت و لی

ز سمرهان پرتا زیانه یاد آرید

بوجه رحمت ای ساکنان صندل

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مرا هر سیه چشمان ز دل پرور نخواهد

تضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد

رقیب از آرماد فرود و جانی شکیلا

مکواه بحر خیران سوی کردون نخواهد

مرا روز ازل کار می بسز زندی نغمه بود

سرا نغمه است که اجازت از ان دون نخواهد

شراب لعل و جانی اسن و یار و هم بان

دلای که به شود کاست اگر اکنون نخواهد



طرف جن و طواف پستان	بی لاله عذار خوش نباشد
بیار سگرب کل اندام	بی بوس و کنا خوش نباشد
باغ کل دل خوشت لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
سرش که دست عقل ندو	جو نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محضت حافظ	از بهر نثار خوش نباشد

## افسانه

مژده ای دل که سیاحتی می آید	که زانفاس خوشش بوی کمی آید
از غم چه کمن ناله و فیر یاد که	زده ام غالی و فیر یاد رسی می آید
ز آتش وادی این نه منم و خم و پس	موی خنجا با مید قفسی می آید
کس نه انت که ستر که معشوق بگاست	این قدر که مست که با کج جسی می آید
چکس نیست که در لوی تو آتش کاشی	سر کل اخچ بطریق موسی می آید
دوست را که سر رسیدن پیار است	کو بران خوشش که منویش نفی می آید
خبر میل این باغ پر سید که کن	ناله می شنوم که ز قفسی می آید
جرعه ده که بچانه از باب کرم	سر جویی از پی می آید



در کار کلاب و کل حکم از لی این د  
آن نیست که حافظ را رندی بشمار خط

کین شامد بازاری آن پرده بین  
کان سابقه پیشین تا زور پسین

### استاد

کشم کشم تو دارم کشاغت سیر آید  
کشم ز مهر و در زان رسم و فاساموز  
کشم که بر خیالت راه نظر به بندم  
کشم که بوی زلفت که راه عالم کرد  
کشم خوشا سواپی که کوئی عشق خنزد  
کشم دل رحمت کی غم صلح دارد  
کشم که نوش لعلت ما را با بار زو  
کشم زمان عشرت دیدی که چون آید

کشم که ماه من شوکت اگر بر آید  
کشا ز ماه رویان این کار کتر آید  
کشا که شب روست او از راه دیگر آید  
کشا اگر بدانی سم او ت رهبر آید  
کشا خنک نیسی که کوئی لب بر آید  
کشا بکس کو این تا وقت آن آید  
کشا تو بندگی کن کو بنده پرور آید  
کشا خوش حافظی کن خصم سم آید

### اضافه

کل پیسرخ یار خوش نباشد  
رقصیدن سر و حالت کل

پی باد به بهار خوش نباشد  
بی صوت نزار خوش نباشد



کوسرخن اسرارمانست که بود	حقه مهر بدان هر و نشانست که بود
طالب لعل فکرنیست و کز نه خور شد	مجنان در عمل معدن و کانست که بود
عاشقان محرم اسرارمانست باشند	لاجرم چشم کهر بارمانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشته غمزه خود را بنیارت ای	ز آنکه چاره همان دل نکرانست که بود
زنگ خون دل ما را که نهان کردی	مجنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف سندی تو گفتم که در کمره بزد	سالها رفت و بدان سیرت و سناست که بود
حافظا باز ما قصه خوانمایه چشم	که درین جوی همان آب روانست که بود

## اضافه

کی شعر ترا کنیز و خاطر که خین باشد	یک نکته ازین دست که کشم و عین باشد
از لعل تو گویا بزم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر یکن باشد
غناک نباید بود از طعن حسودانی	شاید که جو واپنی خیر تو درین باشد
سر کو کند فتنه زین ملک خیال اندیش	شمن محرام را خود صورت که چن باشد
جام می و خون دل هر یک یکی دادند	در دایره قسمت او ضاع چن باشد



کشم که بر جام طرب خوردمی ازین پس	کشا که شفا در قبح باز پسین بود
کشم که تویی سحر چو ابا ز برفتی	کشا که غلامی چکنم عمر همین بود
کشم که نه وقت سفت بود چنان بود	کشا که مکر مصلحت وقت درین بود

### اصالة

که اخذت جان که شود کار دل تمام شد	بسوختیم درین آرزوی خام شد
درین درد که جست و جوی تو نمود	بسی روم بکدایی بر کرام و شد
بما بگفت شبی میر غلیپ تو شوم	شدم بر غبت خویش کین غلام نشد
فغان که در طلب کج ناه مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام شد
پیام داد که خوانمشت باز ندان	بشد برندی در د کشیم نام و نشد
بدان سوس که یوسم بستی آن لب لعل	جه خون که در دلم اشد و بچو جام و نشد
روست در برابر که میطید کبوتر دل	که دیده در ره خود تاب و بچو دام و نشد
کبوتری عشق من به بی دلیل راه قدم	که من خویش نمودم صدا تمام و نشد

نزار حلیه بر انکبوت حافظ از سر فکر

بدان طبع که شود آن بخار کرام و نشد



دل شکسته حافظ نجاک خواهد برد

جولاله داغ سواپی که بر جگر دارد

### اصطلاح

کرم از باغ تو یک میوه چسبیده شود

پیش پای چسبان تو به منم چه شود

یارب اندر کنت سایان سرو بلند

کرم سوخت که منم شبنم چه شود

آخرای خاتم حبشید مایون آثار

کرم عکس تو بر شش منم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گریخت

دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

زاهد شهر جوهر ملک و شمع کزیند

من اگر سر سخاوتی بکنم چه شود

صرف شد عمر گرانایه بمشوقه می

تا از انجم چه پیش آید از منم چه شود

خواجہ انت که من عاشق و معشوق

حافظ از نینر بداند که چنم چه شود

### ایضاً

کشم که خطا کردی و تدبیر نه این بود

کشا چوان کرد که تقدیر چنم بود

کشم که بسی خطا بر تو کشیدند

کشا همه آن بود که بر لوح چنم بود

کشم که قرین بدست افکنده بدین روز

کشا که مرا بخت بد خویش قرین بود

کشم زین ایام چه راه بریدی

کشا که فلک با من چه سر کردی



قاصد حضرت سلی که سلامت باد  
استحسان کن که بر جام مرادت بند  
یارب اندر دل آن خیر و شیرین انداز  
شاه را بهبود از طاعت صد ساله روز  
کوهر پاک تو از مدحت مستقیمت  
ره نرویم بمقصود خود اندر شیراز

چه شود که بسای دلش آید  
که خرابی چو مالطف تو آید کند  
که بر جنت کدنی بر سر فرما کند  
قدر یک ساعت عمری که درود آید کند  
فکر مشاطه جبر حسن خدا آید کند  
خرم آنروز که حافظ رغبه آید کند

### انصاف

کیمی حسن خط و دوت در نظر دارد  
جو خاصه بر خط فرمان او سرطانت  
کسی بوصل چون شمع یافت پروانه  
سای بوس تو دوست کسی رسیده  
ز زنگنه معلوم بجاست باده ناب  
ز باده سچت اگر نیست این نه بکن ترا  
کسی که از در تقوی قدم برون نهاد

تحققت که او حاصل سردارد  
نهادیم مکر او به تیغ بردارد  
که زیر شع بوس مردم پری در دارد  
جواستانه بدین همیشه سردارد  
که بوی باده مدام و مانع تر دارد  
دی ز دسوپ عقل چرخ سردارد  
بزم مسکیده اکنون سر سفر دارد



در کار خانه که ره عقل و فضل است

و هم ضعیف را بی فضولی چرا کند

مطرب باز عود که پس بی اجل

وان گونه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می حافظ عشق

عیدی می گجاست که احیای ما کند

### اصف

که چه بود اعظم شهر این سخن آسان شود

تا ریا و زرد و ساکس مسلمان نشود

رندی آموز و گرم کن که نه جندان ستر

جوانی که تو شدی و این پان نشود

که مرا پاک بیاید که شود قابل فیض

ورنه سرنگ و کلی لولو و مر جان نشود

اسلم عظم مکن کار خود اهل خوش

که بتلید و جلد یوسیمان نشود

دوش سیکنت که فردا بدست کام است

بیدی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می در زرم و امید که این رفیق

جون سزای در که موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا

تا در خاطر ما از تو پریشان نشود

زهر را تا نبود دست عالی حافظ

طالب چشمه خورشید در خشان نشود

### اصف

کلک می کن تو روزی که ز مایا کند

بیر و ابر دو صد سده که از او سر کند



قتل این تبه بشمر تو تقدیر نبود

یارب اینه حسن توجه جو سردارد

نازنین تر ز قدرت در جمن نازرت

من دیوانه جز زلف تو رمای کردم

آن کشیدم ز تو آتش حن ان که جو شمع

تا مگر بگو صبا با سر زلف تو رسم

سر ز حیرت بی و میکند ما بر کردم

ایتی بد ز غدا بانه حافظی تو

در نه هیچ از دل پر حرم تو تقصیر نبود

که در آه مرگوت تا میر نبود

خوشتراشش تو در عالم تصویر نبود

هیچ لایق تر از خلعه زنجیر نبود

جز فانی خودم از عشق تو تو فیر نبود

حاصلم دوش بخیز نا که شکبیر نبود

چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

که بر چکش شحابت تقصیر نبود

### اسمه

کرمی فروش حاجت زندان روا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا کدا

مارا که در عشق و بلای خمارت

حقا که در زمان بر سر شده ام

کردنچ نشت آید و کراحت ای حکیم

ایزد که بخت شد و دفع بلا کند

غیرت نیاورد که جهان پر بکند

یا و صل و دست یابی صافی روا کند

که رسا لکی بعد امانت وفا کند

نسبت کن بغیر که اینها خدا کند



<p>             اینم از عهدزل حاصل فرجام<sup>شاد</sup>              سرکه در دایره گردش ایام<sup>شاد</sup>              آه گز جابه برون آمد و در دام<sup>شاد</sup>              کار بارخ ساقی و لب جام<sup>شاد</sup>              کانه شد کشته او نیک سرخجام<sup>شاد</sup>              این کداسن که چه شایسته<sup>شاد</sup>              زان میان حافظ و خسرو<sup>شاد</sup> بنجام         </p>	<p>             من ز سجد خرابات نه خود افتادم              چون کند کز بنی دوران نزد جون<sup>کار</sup>              در خم زلف تو آویخت دل از چاه<sup>قن</sup>              آن شدای خواج که در صومعه کم نیاز              ز شیرین غش رقص کنان باید<sup>ر</sup>              سر و مثل بمن دلسوخته لطفی دگر<sup>ت</sup>              صوفیان جمله جرینند و نظر باز ولی         </p>
<p>است</p>	
<p>             وصل تو کمال حیرت آمد              هم با سر حال حیرت آمد              آنجا که خیال حیرت آمد              بر چهره نه خال حیرت آمد              آواز سوال حیرت آمد              در عشق نهال حیرت آمد         </p>	<p>             عشق تو نهال حیرت آمد              بس غرقه وصل کاخ<sup>کار</sup>              نه وصل باند و نه وصل              یکدل نمک که در ره او              از هر طرفی که گوش کردم              سر تا قدم وجود حافظ         </p>



طایر دولت اگر باز گذاری بکند  
 دیده را دست رس و کمر چه نهان  
 دوش کشم بکند لعل لبش جازه  
 کس نیارد بر او دم زدن از قصه من  
 داده ام باز نظر را بتدروی پرواز  
 گوگویی که ز بزم طربش غمزه  
 شهر خالیت ز عشاق بود که طرفی  
 یا وفا یا خبر وصل تو یا ترک قریب  
 حافظا که نزدی از در او هم رودی

یار باز آید و با وصل قسری بکند  
 بخود خونی و تپش پیرشت ری بکند  
 تا تن غیب نداد که آری بکند  
 مگرش با دست با کوش گذاری بکند  
 باز خواند مگرش تش و شکاری بکند  
 جرعه در کشد و دفع خاری بکند  
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند  
 با نسیج چرخ ازین مکر و سه کاری بکند  
 کدوی بر سرست از گوشه کناری بکند

عکس روی تو بود آینه عالم افتاد  
 عکس روی تو بیک جلوه که در آینه کرد  
 این همه عکس می شش خان که نمود  
 غیرت عشق ز زبان همه خاصان برید

عارف از خنده می در طبع عالم افتاد  
 این همه شش آینه او نام افتاد  
 یک فروغ رخ نصیبیت که در جام افتاد  
 که ز کجا غم شش در من عالم افتاد



شاه ترکان سخن مدعیان می شنود	شرعی از مظهر خون سیاه و دشمن باد
چشم از آینه داران خط و خال گشت	لب از بوسه ربایان برود و دشمن باد
کر جواز کبر سخن بامن درویش نکشت	جان فدای سکرین پشه خاک و دشمن باد
ز کس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بفتح کبر بخورد و دشمن باد
بغلامی تو مشهور جهان شد و خط	حلقه بندی زلف تو در کوشش باد

### اضافه

حبیبیت پیر می فروشد آمد	که بوسه طرب عیش و ناز و نوش آمد
سویای عشق گشت و باد نافه گشت	درخت بنزد و شود مرغ در فروشد آمد
تنور لاله جان بر فروخت و باد	که غنچه غرق عرق گشت و گل خوش آمد
بکوش بوش زین شنود و بعشرت گشت	که این سخن از ناتمام بکوش آمد
ز فکر فراق بازای تا شوی بسوع	بکلم انکه جو شد امر من سرور شد آمد
چه جای صحت ما در دست مجلس انس	مریالده پوشان که خرقه پوش آمد
ز فرج صبح ندانم که بوسن از ارد	چه گوشت کرد که باده زبان خوش آمد
ز خانقاه پنهان می رود و خط	که ز مستی زهد و ریاضت بوش آمد



شراب و عیش نماند چیت کا بنیاد  
 مگر که لاله بلبلست پیوفایی و بر  
 زانقلاب زمانه عجب مدام که جرح  
 نمیدانند اجازت را بسیر سر  
 کره ز دل کشا و رن سپهر یاد کن  
 قبح بشرط ادب گیر زانکه بر کیش  
 پیاپی که زمانی ز می خواب شعیم  
 که اکثمت که همیشه و کی بجا رفتند  
 ز حضرت لب شیرین هنوز می سپنم  
 قبح میگرد جافط مکرنا به جنگ

ز دیم رصف زندان و مرج باو باد  
 که تا بزد و بش جام می ز کف تنها  
 ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد  
 نیم به مصلای آب رکن آباد  
 که فکر سیچ مهندس جنین که کشاد  
 ز کاسه سر روز و هفت قیاد  
 مگر رسم کجی دین خراب آباد  
 که وقت که چون رفت تحت نیم باد  
 که لاله میداد خاک تربت فرماد  
 که بسته اند بر ابریشم بل شاد

### افشاده

صوفی ارباده باندازه خورد و نوش باد  
 انگ یک جرعه می از دست تواند داد  
 پیرا کف خطا بر قلم صنع نیست

ورنه اندیشه این کار فراموش باد  
 دست باشا به مقصود در آتش باد  
 آفرین بر خط پاک خطا پوش باد



روز در کب منگوش که میخوردن	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
از زمان قتی صبح فروخت که شب	زیر خروگاه افش پرده شب اندازد
ای خوش حالت آنست که در پای چرخ	سرود ستارگانند که ام اندازد
باد به محبت شهر تویش حافظ	بخورد باد بهات و نسک بحال اندازد
<b>اصطلاح</b>	
شاهان نیت که موسی و میانی دارد	بند طاعت او باشد که آبی دارد
شیوه خور و پسی خوب لطیفست و	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
جسمه چشم را ای کل خندان دریا	که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صفت تیر اندازی	بست از دست بر انگش که کانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا	نه سواریت که در دست عنانی دارد
دل نشان شد خشم تا که نبوش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ذکر امارت نکلا	مرغن و مستی و سرگشته پانی دارد
در ره عشق نشد کس پسین حرم از	مر کسی بر حسب فهم کانی دارد
مدعی کو لغو و نکته بحافظ مفرود	کلک تا نیز زبانی و بیانی دارد



بچون خرد و خاور علم کو سار آن زد  
 جوشش بویج شدن شد که حال مهر کردن  
 کمار دوش در مجلس بزم رقص چون بر خاست  
 من از رنگ صلاح آنم خون دل شستم  
 که آلمدن شش لموقت این عیاری  
 خیال شسوار سخت و شدنا که دل  
 در آب رنگ خسارش جوی خون در میم جان  
 منشن با خرقه پشمین کجا اندر آمد  
 نظر بر نظرتوفیق و عین دولت شاست  
 شدنا مظهر فریضای ملکین منصور  
 ز شمشیر افشانش نطفه از دوزید رسید

بدست رحمت یارم در امیدوار آن زد  
 برآمد خنده خوش بزد و کمار آن زد  
 که بکش و از کسپ و دبرهای یار آن زد  
 که چشمانش پایش صلابی هوشیار آن زد  
 خداوند که ممدارش که بر قلب سوار آن زد  
 که اول چون برون آمد شب زنده دار آن زد  
 جوشش دست دلاور دل رقم بر جان آن زد  
 زره بویی که شمر کائنات و خنجر گذار آن زد  
 بدگم دل حافظ که فانیخت یار آن زد  
 که جوی در غیش خنده برابر بهار آن زد  
 که چون خورشید بخشم سوز شتابزرا آن زد

### استاد

ساقی ارباده ازین دست بجا آمد  
 در چنین زیر نم زلف نهد و نه خا

عازن از امید در شرب بدام اندازد  
 ای سپاس غوغا که در کعبه اندازد



خوی کرده بخاند و بر عارض سخن	از رشک روی او عرق از آله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین	کش کاروان سحر زرد نیلایر میرود
ارزوه شو بعبه دینا که این بخور	سکاره فی نشیند و شکاره میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه	وزر آله باده در قفس لاله میرود
حافظ ز سوق مجلس سلطان عیاش	خامش مشک که کار تو از ناله میرود
<b>افسانه</b>	
سپیده که صبا بوی بوستان گیرد	چمن ز لطف هوا نکته بر جهان گیرد
سنوزنمت کل در چمن نه پونزند	افتی ز رنگ شوق بوی بوستان گیرد
نوا ی خنک بر انسان ز نذ صلا صبح	که پر صومعه بلبل در معان گیرد
شبه سپهر جو زرین کبر شاد در د	شع صبح و غم و دشتی جهان گیرد
برغم ذایع خسیه شام باز زرین با	درین تنفس زنگاری آشیان گیرد
نیرم شاد که خوش تماشا است	که لاله کاسه زرین ارغوان گیرد
چه حالتی که کل در بحر نماید رخ	چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد
خیال شایکی که نیست در سر حافظ	جراشع زبان عصمه پان گیرد



تا دل مرده کرد من رفت چمن رباب  
پیش گمان ابرویت لایه می کنم ولی  
دل با سید وصل تو عدم جان نمیشود  
نخله ساسی شیدا دهن پاکش از جبر  
دست خفا کلک رب رخ که فیض او  
ساقی سیم ساقی من کریمه در دید  
با عطف دست آیدم از عذاب  
چون نسیم میشود زان بخش پر شکن  
کشته غمزه تو شد حافظ نامشیده

زان سفود از خود غم وطن می کند  
کوش کشیده است از آن کوشش نمیکند  
جان هوای کوی تو یاد وطن نمیکند  
خاک بخت زار را در عدل نمیکند  
بی مدد شریک من در بعد نمیکند  
کسیت که تن جو جام می حمله در نمیکند  
کز کز تو خاک را مشک خن نمیکند  
ده که دلم بیا آن عهد شکن نمیکند  
تیغ نزارت مرا در دهن نمیکند

### افسانه

ساقی حدیث سرو و کلل لاله میرود  
یاده که نوحه و حیران حدیث یافت  
شکر شکن شوند همه طوطیان  
طی زمان برین دکان در سلوک شمع

دین بخت با لاله غنچه پاله میرود  
کار این زمان نصفت دلاله میرود  
زین قند فارسی که به نیکه میرود  
کین طفل کیش به ره کیسه میرود



قبایند و ده حافظه را و خرج شد  
که معالیم به عیب نهان پنا بود

### افصح

تساره بر خشید ماه مجلس شد	دل رسیده ما را رفیق و نموشد
نخارین که بکبت ز رفت و خطا تو	بغزه مسئله آموز صد مدرس شد
بباز ترشح می پاک کن ز بهر خدا	که خاطر مزاران کنه موسوس شد
یوی و دل چار عاشقان جو صبا	فدای عارض نسرین و چشم زکس شد
بصدور مضطرب ام می نشاند کون	کدای شهزاده کن که میر مجلس شد
طرب ساری محبت کون شود ممتور	که طاق ابروی یارانش مهندس شد
کرشته تو شرابی با شفتان بود	که علم پیر فساد و عقل پس شد
ز راه میکده یاران غنا بگردانند	براکه حافظ ازین راه رفت و غفلت شد
خیال آب خضریت و جام ییرو	بحر عدوشی سلطان ابوالقوار شد
جوز غریز و جودت شعر من آری	قبول دولیان کمب ای این شد

### افصح

سروچان من چرا میل چنین می کند	سدم کل نمی شود یاد بمن نمی کند
-------------------------------	--------------------------------



اگر نه در خم جوکان او رود سرین  
دلی که سر زلفین او قرار یابد  
سرخین ترند موج بر کنار جوهر  
جوهر را که کشیدند لیلان از روی  
زلفش بند قضاست امید آن حظ

ز سر جویم و سر خود بجای باز آید  
کمان بر سر که بدان دل قرار باز آید  
اگر میان دیم در کف ربا ز آید  
یوی که در کوه بربا ز آید  
که بخور و بد پستم رخا ربا ز آید

سالمه دشت را در کرد صبا بود  
نیکی پریشان پن که جو ما بد پستان  
دق در آتش ما جمله بشوئیدی  
دل جو پر کار بهر سود و رانی میکرد  
مطرب از در محبت غلی می پرداخت  
میشکند طرب را که جو کل بر لب  
از تیان اطلال بر حسن شناسی دل  
پیر کلز که من اندر حق ازرق پشان

روقی تنگیده از در حسن عالی بود  
مرجه کردیم چشم کرمش زیبا بود  
که فلک دیدم و در کین من دانای بود  
و اندران دایره کمر شسته پای بود  
که حکیمان جهان ز اثره خون پا لای بود  
بیرم ساین سپر و سبی پا لای بود  
این کی گفت که در علم نظر دانا بود  
رخصت خبث نداد و از نه حکایتها بود



رازها فط بعد ازین ناکفته ماند

ای درین آن راز داران یابد

### الف

ز دل برآدم و کام بر نی آید

ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال پشندان عمر هنوز

بلائی لاف سیامت بر نی آید

چنان محسرت خاک در تو می میرم

که آب زندگیم در نظدنی آید

بسم حکایت دلست با نسیم بحر

ولی غیبت من اشب بحر نی آید

مگر بروی دلا لای یار ماورین

بهج وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکر دیم عمر و مال درین

که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رسیده از کس

کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

### الف

زمنی خجسته زمانی که یار باز آید

بکام غمزدگان غمگین باز آید

بیش خیل خیالش کشیدم این چشم

بدان امید که آن شهسوار باز آید

با شطار کندش می پرد دل صید

خیال آنک بوسم آن شکار باز آید

مقیم بر سر رانش نشسته ام چون

بدان بوس که بدین رکندار باز آید



روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رونق گیاه ندارد
کوته آبروی تست متزل جانم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا بکند بارخ تو دود دل من	آینه ای که تاب آه ندارد
نی من شکسته نظا دل رست	کیست که او داغ این سیاه ندارد
شونی ز کس نگر که پیش تو شکفت	چشم دریده لب نگاه ندارد
رطل کرانده ای مرید خا	شادی شیخی که خاقان ندارد
کو برو آستین خون جگر شوی	سر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن	کافر عشق ای صدم کفایت ندارد

است

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روز کاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر کشت	بماند نوشا نوش یاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایشانرا اندر یاران یاد باد
بتلا کشتم درین بند و بلا	کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صدر و دست در حشام	زنده رود باغ کاران یاد باد



عجایب ره عشق ای رفیق بسیار  
بهار میگردد و دستر ادریاب

ز پیش آسوی این دشت شیر نر بر مید  
که رفت موسم و حافظه نوزی نخبید

### افسانه

راسی بز که آسوی برسان توان زد  
براستان جهانان که سر توان نهاد  
در خانه بخت اسرار عشق بازی  
قد نمیده ماسلت نماید اما  
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد  
در ویش را بنامش برک سرای سلطان  
کرد و ملت و صالحش خواهد دری کشید  
ایل نظر دو عالم در یک نظر بیارند  
شد رهن سلامت زلف تو وین غنیت  
بر غم کامرانی غالی بزین جبه دانی  
حافظ بختی توان که زرق و شیند باز

شعی بخوان که با آن رطل کران توان زد  
کلبا تک سر ملذبی بر آسمان توان زد  
جام می معانه سم با معان سم با معان  
بر جشم دشمنان تیر از این کمان توان زد  
چون بسع شمعانی کوی میان توان زد  
مایم که کند دلی کاش در آن توان زد  
سر باین تخیل بر آستان توان زد  
عشت و دوا اول بر نقد جان توان زد  
که را نزن تو باشی صد کاروان توان زد  
مکن که کوی فرصت در آن میان توان زد  
باش که کوی عیشی در آن جهان توان زد



سکراز که سوی کل نوری باز  
ساقی نخت لفظ و زبانادیم  
یا در منیت ز بد عهدی ایام  
در شمار راجه نیار و کسی حافظ را

نخت باد و می شوکت خارا آخر شد  
که بیت ما روی اندوه خارا آخر شد  
قصه غصه که در صحبت یار آخر شد  
شکر کان محنت پیرون شمار آخر شد

### افسانه

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید  
صغیر مرغ غرا آمد بطش آب کجاست  
ز روی ساقی هوش کلی چنین امروز  
چنان کرشمه ساقی دلم زد دست یزد  
من این موقع زین جو کل نخواهم  
بکوی عشق مست در لیل راه قدم  
ز رویای بستی چه ذوق در یابد  
کمن ز غصه شکایت که در طریق آید  
خدا را مددی ای دلیل راه سرم

وظیفه که برسد مصر عشق کشت و  
فغان شاد و بدلیل نقاب کل کشید  
که کرد عارض بستان خط غمشه دید  
که با کدی گرم منیت برگشت و شنید  
که پر ماده فروشن بجرعه نخرید  
که کم شد آنکه درین ره بر سبزی رسید  
که آنکه سبب ز نخلان شادمانی نکرد  
بر احوال ز رسید آنکه ز ختمی کشید  
که نیست بادیه عشق را که راه بدید



فزیاد که آن ساقی سکر لب مرست	دانست که مخورم و جامی نقتساد
چند کمان دم لاف کرامات و مقام	پنجم خبر از بیج مقامی نقتساد
حافظ بادوب باش که و غلوت نباشد	کر شاه پای بغلیای نقتساد
اضافه	
دی پری فروش که ذکرش بخیر باد	کشتا شرب نوش و نسیم دل پر زیاد
گویم یاد میدهم باده نام و تنک	کشتا قبول کن سخن و مر جرباد باد
سود و زیان و مایه جو نخواهد شد	از بهر این معامله غلیمین باش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی	در معرضی که تخت سلیمان بود و بیاد
حافظ کورت زنند حکیمان ملالت	کو تیه کنم قصه که عمرت در از باد
اضافه	
روز بجان و شب فرقت یا آخر شد	ز دم این فال و کشت اشق و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود	عاقبت در قدم بازدهد را آخر شد
آن پریشانی شبهای دوازدهم دل	همه در سایه کیسوی کجا آخر شد
صباح امید که شد معکف پرده غیب	کو برون آئی که کار شب تا آخر شد



دریاست مجلس شاه در یاربقت و دریا

مان ای زیان کشیده کاه بجا آمد

### اصف

در سرو اکبر برق اندر طلب نباشد

که خرمی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد شیش حاصل

بر شاخهای عرش بر طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناکزیر است

آتش کرا بسوزد که بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف است

انجانب بکنجد انجانب نباشد

در محفل که خورشید اندر شمار ذره است

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

نی خور که عمر سرمد کرد در جهان یافت

جوانه اشتهی محش سبب نباشد

حافظ وصال جانان چون تو شکستی

روزی بود که با آن پونده شب آید

### اصف

دریست که دلدار پایی نرفتاد

توشت سلامی و کلامی نرفتاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

سکی نند و نیند و پاسبان نرفتاد

سوی من و خشی صفت عقل رسیده

آسور و شکیبایی خرامی نرفتاد

دانت که خواهد شد غم مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله دای نرفتاد



بوی سپود را وضاع جهان بشنوم	شادی آورد کل دبا و صبا شاد آمد
ای عوس سزا ز سخت شکایت شما	جمله حسن بیاری که داما د آمد
دلفریان بناتی همه زیور شد	دلبر است که با حسن خدا داد آمد
زیر بارند در خان که تعلق دارند	ای خوش سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب آنکه حافظ غنی مست بخان	تا بکریم که ز عهد طربم یاد آمد

### اضافه

دوش از جناب آصف پیکار است آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده کل کن	ویران سرای را کاه غمارت آمد
چشم پوش ز نهار زین خرقه فی لود	کمان پاک دامن انجا به زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند	حریفست از سزا را کمان عمارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز غوبان	کمان ماه مجلی نرسد ز اندر صدارت آمد
بر سخت جرم که تا جش معراج افتاد	سمت نگر که موری با این حقارت آمد
از جسم خوش ای دلایان خود نیکدار	کمان جادوی کمانش بر غم غارت آمد
الوده تو حافظ فیضی شاه در خواه	کمان عنصر ساحت بهر طهارت آمد



ز نخت خفته ملوم بود که پیداریست	وقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی زلف یا نبرد	مکر دلاّت این دولتش صبا بکند

### اضافه

دخت دوستی نشان که کام دل ببارد	نهال دشمنی برکن که رنج پشمار آرد
جو همان خراباتی بغزت باشی زنده	که در دگرشی جانا کز مستی بخار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار	بکی روش کند که درون بپایان آرد
عمار دگر ایلی که مده ماه در حکمت	خدایا در دل اندازش که بر بخون آرد
بهار عمر خواهی دل که نه این چنین	جو نرسد صد کل آرد بار و چون میل آرد
خدا را چون دل ریشم قرار است باز	بنظر اهل نیشین را که جانش با تو آرد
درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حاف	نشیند بر لب حی سرودی کن آرد

### اضافه

در غار خم سرمه بروی تو بیا دآمد	حالتی تفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل شوی	کان تخیل که تو دیدی سر بر آید
باده صافی شد و مرغان چمن شدند	موسم عاشقی و کار نه بیا دآمد



دلی که غیب نمانست جام <sup>رد</sup> جام <sup>رد</sup> جام <sup>رد</sup>	ز خاتمی که دمی کم شود غیب <sup>رد</sup> غیب <sup>رد</sup> غیب <sup>رد</sup>
بخط و خال که دایان <sup>رد</sup> مدد <sup>رد</sup> خزینه <sup>رد</sup>	بدست شاه و شی <sup>رد</sup> ده که محترم <sup>رد</sup> محترم <sup>رد</sup> محترم <sup>رد</sup>
نه مرد رخت تخیل کند جفا <sup>رد</sup> جفا <sup>رد</sup> جفا <sup>رد</sup>	غلام مست سروم که این <sup>رد</sup> قدم <sup>رد</sup> قدم <sup>رد</sup>
دکم که لاف تجرزد کی <sup>رد</sup> کنون <sup>رد</sup> صدل <sup>رد</sup>	سوی زلف تو باد <sup>رد</sup> بحد <sup>رد</sup> بحد <sup>رد</sup>
رسید بوسکم کن <sup>رد</sup> کز طرب <sup>رد</sup> جو <sup>رد</sup> کس <sup>رد</sup> مست <sup>رد</sup>	نهد پای قبح هر که <sup>رد</sup> شش <sup>رد</sup> در <sup>رد</sup> دم <sup>رد</sup>
ز راز بهای می <sup>رد</sup> اکنون <sup>رد</sup> جو <sup>رد</sup> کل <sup>رد</sup> در <sup>رد</sup> بی <sup>رد</sup> نذا <sup>رد</sup>	که عقل کل بصدت <sup>رد</sup> عیب <sup>رد</sup> مته <sup>رد</sup> دار <sup>رد</sup>
ز سرخپ کس آگاه نیست <sup>رد</sup> قصه <sup>رد</sup> حوا <sup>رد</sup>	که دلام محرم <sup>رد</sup> دل <sup>رد</sup> ره <sup>رد</sup> در <sup>رد</sup> ین <sup>رد</sup> حرم <sup>رد</sup> دارد <sup>رد</sup>
ز چپ و خرقة <sup>رد</sup> حافظ <sup>رد</sup> به <sup>رد</sup> طرف <sup>رد</sup> تون <sup>رد</sup>	که ماصم <sup>رد</sup> طلید <sup>رد</sup> یم <sup>رد</sup> و <sup>رد</sup> او <sup>رد</sup> ص <sup>رد</sup> سم <sup>رد</sup> دارد <sup>رد</sup>
<b>اضافه</b>	
دلا باز که سوز تو کار <sup>رد</sup> با <sup>رد</sup> بکند <sup>رد</sup>	نیا ز نیم <sup>رد</sup> بشی <sup>رد</sup> دفع <sup>رد</sup> صد <sup>رد</sup> بلا <sup>رد</sup> بکند <sup>رد</sup>
عتاب یا پرپی <sup>رد</sup> چهره <sup>رد</sup> عاشقا <sup>رد</sup> نبش <sup>رد</sup>	که یک <sup>رد</sup> کرشمه <sup>رد</sup> تلافی <sup>رد</sup> صد <sup>رد</sup> بلا <sup>رد</sup> بکند <sup>رد</sup>
ز ملک تا ملکوش <sup>رد</sup> حجاب <sup>رد</sup> برد <sup>رد</sup> دارند <sup>رد</sup>	مر آنک <sup>رد</sup> خدمت <sup>رد</sup> جام <sup>رد</sup> جهان <sup>رد</sup> نماند <sup>رد</sup> بکند <sup>رد</sup>
طیب عشق <sup>رد</sup> سجاد <sup>رد</sup> دست <sup>رد</sup> و <sup>رد</sup> مشوق <sup>رد</sup> لیک <sup>رد</sup>	جو در <sup>رد</sup> در <sup>رد</sup> تو <sup>رد</sup> نه <sup>رد</sup> سپند <sup>رد</sup> کرا <sup>رد</sup> دوا <sup>رد</sup> بکند <sup>رد</sup>
تو با خدای خود <sup>رد</sup> انداز <sup>رد</sup> کار <sup>رد</sup> و <sup>رد</sup> دل <sup>رد</sup> خوش <sup>رد</sup> بار <sup>رد</sup>	که رحم <sup>رد</sup> اگر <sup>رد</sup> کند <sup>رد</sup> معنی <sup>رد</sup> خدا <sup>رد</sup> بکند <sup>رد</sup>



سمت عالی طلب جام مرصع کو باشد  
نیک نای خواستی ای بدن صحبت <sup>مدا</sup>  
کر جم بی سامان نماید کار <sup>مست</sup>  
دی غریزی کنت حافظ میخورد <sup>شرب</sup> پنهان

رند را آب عنب یا قوت رانی بود  
خود پسند جان من مان نادانی بود  
کند رین کشور کدایی شک سلطان بود  
ای عزیز من عیب آن که پنهانی

### اصول

دل با بدور رویش ز چمن فغان دارد  
سرافزونیا دید بجان ابروی س  
شطت و سیاهان کجا توان رسیدن  
من و شمع صبحگاهی سزدار بخود بگریسم  
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم  
چمن خرام و بنگر بر بخت کل که لاله  
سزدار جو ابر بهمن که برین چمن بگریسم

<sup>دارد</sup> که جو سرو پای بندست و جوالا داغ  
<sup>دارد</sup> که درون کوشه گیران ز جهان فغان  
که آنک شمع رویش برسم <sup>دارد</sup>  
که بسو خیم و از مابست ما فغان دارد  
تو سیاه کم به پای کجی چه درد ماغ دار  
بندهیم شاه ماند که بکف ایام دار  
طرب آشیان بلبل بنگر که ز ماغ دارد

سرد رس عشق دارد دل درد مند <sup>فظ</sup>

که نه خاطر تا شانه موای باغ دارد



<p> عشق پیداشد و آتش همه عالم زد  عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد  برق غیرت بدرخشد و جهان بزم زد  دست غیب آمد بر سینه نامحرم زد  دست در حلقه آن زلف خرم اندر زد  دل غمیده ما بود که هم بر هم زد  که قلم بر سباسب دل خرم زد </p>	<p> در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد  جلوه کرد رخ دید ملک عشق شد  عقل نخواست کزین شعله چراغ افرو زد  مدعی خواست که آید تا شک که راز  جان علوی موس جاده زخندان تو داشت  دیگران در غم قیمت همه بریش زدند  حافظ آنروز طربش عشق تو داشت </p>
<h3>اضافه</h3>	
<p> تا ابد جام مرادش ممد جان بود  که گشتم این شاخ ارد به بارشیمانی  بجو کل رخ زرقه رنگ سیسمانی بود  ز آنکه کج ایل دل باید که نورانی بود  نشدن جام می از جانان کرانی  وقت کل سورهستان ز نادانی بود </p>	<p> در ازل بر کوینض دولت ارزانی بود  من همان ساعت که از می خواستم سبکی  خود گشتم کاکلم سجاده چون سبکی  خلوت را از فروغ از نور شمع باده باد  مجلس نسیم بهار و بحث شعر اندر میان  بی می معشوق در خلوت می یارم </p>



رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی  
 کفر لغزش ره بین نیز دوان گنج دل  
 جان عشاق سپند زخ خود میدانت  
 دل بی خون بکفت آورد ولی دیده بر  
 یار مغرور شن دنیا که بسی سپرد  
 کنت و خوش گفت برو خرقه بسوزان <sup>حافظ</sup>

جامه بود که برق است او دوخته بود  
 در شش شعله از چهره برافروخته بود  
 و آتش چهره باین کار برافروخته بود  
 اندر آنکه تلف کرد و که اندر خفته بود  
 آنکه یوسف بر زنا سر نهفته بود  
 یارب این قلب شایسته که آموخته بود

دوش گهی زیار سفر کرده داد باد  
 کارم بان رسید که عمر از خود کنم  
 در چرخ طهره تو دل پر حفظ من  
 امرو ز قدر پند غمخیزان شاختم  
 خون شد دلم پاد تو سر که در چمن  
 از دست رفته بود وجود ضعیف من  
 حافظ نهادنیک تو کامت آورد

من نیز دل باد و هم سر چه باد باد  
 سر شام برق لامع سر باد باد  
 سرگز گفت مسکن با لوف باد باد  
 یارب روان ما صبح ما از تو شاد باد  
 بند قباغی غنچه کل میثا باد باد  
 صبح میوی وصل تو جان باز داد باد  
 جانها فدای مردم نیکو نهاد باد



مرکز داشت هر روز خوابان کلی بخید	در رکنا ارباد بختبسان لاله بود
بر طرف کلشم گذراشا وقت صبح	اندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بهج شاه	یک پت ازین سینه به از صدر رساله بود
اصطلاح	
دو باغ بهر برون جهان یک نمی آزد	بی نفوش تی ماگزین بهترین می آزد
بکوی مفروش شش جامی بر یک میزند	زنجی سجاده تعوی که یک ساغنی آزد
بشوی این دلی آلوده باب دیده ای صوفی	موتهای کونا کون می آهرینه آزد
رقیبم سرزنشها کرد که این باب رنج برآ	جفا داد این سرمارا که یکا فنی آزد
سکوه تاج سلطانی که چشم جان در دور	کلاه دلکش است اما بیک سرنی آزد
برسان می نمود اول غم در میاموی	غلط کردم که این طوفان بصد کوسر آزد
ترا آن بر که روی خود زشتا قان پوشانی	که شادی جهانگیر غم لکسری آزد
جو حافظ در قناعت کوش و زردیای	که یک جو منت دو مان صد من زنی آزد
اصطلاح	
دوش می آمد رخساره بر خوست بود	تا کجا باز دل غم زده سوخت بود



سرچشمی بدین خوبی تو گویی <sup>از دیر</sup> <sup>پیش</sup>  
خدا را ای ملامت که حدیث مطرب می  
خدا را رحمی منع که محتاج بر کوی  
جه خوش صید دلم کردی نیازم <sup>را</sup> <sup>ست</sup> <sup>ستم</sup>  
سخن در احتیاج ما و استغفار <sup>وقت</sup> <sup>مشت</sup>  
نصیحت کوی رندانه که با حکم قضا <sup>جنگ</sup>  
میان کوی نه خندم که چون شمع <sup>مخلین</sup> <sup>میزین</sup>  
بدین شعر ترش ترین ز شانه <sup>دارم</sup> <sup>جبارم</sup>

برو کن و غطایی معنی مرا <sup>نمک</sup> <sup>نمک</sup> <sup>نمک</sup>  
که نشی در خیال ما ازین خوشتر <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>  
دری می گزیند اندر سی دیگر <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>  
که کس غان وحشی را ازین خوشتر <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>  
چو دانه بگری ای دل چور <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>  
دلش بس شک می بینم که <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>  
زبان آتش نم است لیکن <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>  
که سر تا پای حافظ اچرا <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>

### استقامت

دیدم خواب خوش که بدستم <sup>پایه</sup> <sup>بود</sup>  
جل سال رنج و غصه کشید <sup>نم</sup> <sup>دعا</sup>  
آن ناله مرا که نخواست <sup>نم</sup> <sup>زخمت</sup>  
از دست برده بود و جو <sup>دم</sup> <sup>خار</sup> <sup>نم</sup>  
خون یخورم ولیک نه جای <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup> <sup>نمی</sup>

تو پرفت و کار بدولت <sup>حواله</sup> <sup>بود</sup>  
تدیر کن بدست شراب <sup>دو</sup> <sup>سال</sup> <sup>بود</sup>  
در چنین آن بت شکن <sup>کلا</sup> <sup>بود</sup>  
دولت مساعد آمدی <sup>در</sup> <sup>پایه</sup> <sup>بود</sup>  
روزی باز خوان کرم <sup>این</sup> <sup>نواله</sup> <sup>بود</sup>



سار باده و اول بدست حافظ

بشرط آنک ز مجلس سخن بدر نرود

### اضافه

دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله پهلوی<sup>بود</sup>

دل که از ناک مژگان تو در خون<sup>سنگشت</sup>

باز مشتاق کما غنا بردی تو بود

من سرگشته ام از اهل سلامت بودم

دام را شمعن طره کیسوی تو بود

هم عفا الله ز صبا که تو پامی آورد

در نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر سنجید<sup>شد</sup>

شد آئین جهان غره جادوی تو بود

کبکشا بنده تا کبکشا بدل من

گشادی که ما بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

که جهان میشود در آرزوی روتی<sup>بود</sup>

### استاده

دل جز هر دو یان طریق بر نمی گیرد

ز سر در می دم نپیش و لیکن در نمی گیرد

صراحی می کشم نهان و مردم در نمی کشد

عجب که آتش این زرق در نمی کشد

من از پرخان دیدم که از تنهای مردانه

که این دلی ریایی را بجای نمی کشد

از از و پاکباز از اصفه با طعنت

که غیر از راستی قشای درین جو نمی کشد



پای شوق به حاجت که شرح است دل

سوی کوی تو از سر نبرد ما را

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

توان ساخت ز سوزی که در سخن باشد

غریب را دل که برشته باطن شد

جو غنچه پیش تو اش هر بردن باشد

### افسانه

خوشادلی که مدام از بی نظر نرود

طبع در آن لب شیرین نکرده ام لبست

زین جو باد صبا بوی خوش در نیامد

سواد دیده غم دیده ام باشکوهی

من که اسوس سر و قامتی دارم

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری

دلا مباحش چنین مرز کرده جایی

بتاج مدادم از ره مبر که بارید

سیاه نامه ترا از خود کسی نمی پسندم

پوش دامن عفو بدلت من است

هر درش که نخواسته بخبر نرود

ولی چگونه یکپ از بی سگر نرود

چرا که بی سرفلف توام بسر نرود

که نقش خال توام سرگز از نظر نرود

که دست در کمرش جریبیم دوز نرود

دفا و عهد من از خاطرات بدر نرود

که هیچ کار ز پشت بدین من نرود

ز کبر در پی رسید مختصر نرود

چگونه چون قلم دود دل بسر نرود

که آب روی شریعت بدین قدر نرود



بتاج عالم آرایش که خورشید

چنین زیب نه افروز باشد

### اصف

خسکا نرا ج طلب باشد و قوت نبود

کر تو سپاد کنی شرط مردوت نبود

ما جفا از تونه پیغم و تو خود پسندی

انچه در مذمب ارباب طیت نبود

تا با فنون کند جادوی چشم تو بود

نور در خستن شمع مردوت نبود

خیر آن چشم که کش نزواتش عشق

تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ مایون طلب و سایه او

ز آنکه باز غ و رخن شهر دولت نبود

کر مدخواستم از پیرمغان عیب

شیخ ماکت که در صومعه محبت نبود

حافظا علم و ادب و رز که در محبت

سر کرانیت ادب لایق صحبت نبود

### اصف

خوشت خلوت اگر یار یارین باشد

نرم بسوزم و او شمع محبت باشد

من آن کین سلیمان هیچ نتانم

که گاه بگرد دست امرین باشد

روا در خدا یا که در حرم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب باشد

سمای کو ممکن سایه شرف مرکز

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد



کز کس ساقی بخواند آیت افسونگری  
مثل حافظ کنون زمره پادشاست

حلقه او را در ما مجلس افسانه شد  
دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد

استاد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد

که در دست بجز ساقی نباشد

ز ما خوشی دریا بجای آب

که دایم در صدف کو سر نباشد

غینت دان می خورد در کشتی

که کل تا سفتی دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کاخجا

کسی سیر بر کندش سیر نباشد

زمن بنوش و دل در شاهانندی

که حشمت پسته زیور نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین

خیشتا بر کسی کش زربا شد

پای شیخ و ز خجانه ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی او را قیاس اگر هم در ستیاس

که علم عشق در دست نباشد

شراب پنجاه نمش یارب

که با او سیح در دوسر نباشد

کسی کیر و خطا بر نظم حافظ

که پش لطف در کوثر نباشد

من از جان بنده سلطان و ام

اگر چه یادش از چاکر نباشد



واندر سر من خیال عشقت	مر لطف که مست در قرون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	از کو لریک بخون باد
چشم تو زهر دلربایی	در کردن بحر ذوق نون باد
سرجا که دلیست از غم تو	بی صبر تو سر لروی سکون باد
قدیمه لبران عالم	در خدمت قامت جود نون باد
سردل که زهرت خالی	از خلقت وصل تو برون باد
نعل تو که مست جان حافظ	دور از لب سر خیزد دون باد

### اصناف

حافظ خلوت نشین دوش بچانه	از سر پان برفت و با سر سچانه
شام عهد شباب آید بودن خواب	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صدفی مجلس دی جام و قدح	زود یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
بنجه یکدشت راه زن دین و دل	درب آتش با همه پیکانه شد
آتش رضا کل خیزن بلبل سوخت	جرعه خندان شمع آفت پروانه شد
کریه شام و بحر سکر که ضایع گشت	قطره باران با کو سر مکدانه شد



جواه روی تو در شام زلف میدیم

بشم بروی تو روشن جور و زیاده

لب رسید مرا جان و بر نیامد کام

بسر رسید و طلب بر سر رسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی

بخان تو نظمش و در گوش کن جوید

### استغاثه

جالت آفتاب بر نظر باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

سای زلف شاهین شهرت را

دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو پسته زلفت نباشد

جو زلفت در سم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد

همیشه غم در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک نشاند

دل محسوس پس سپر باد

جو لعل شکر نیت بوسه نخشد

مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست مردم ناز عشقی

ترا سر ساعتی حسنی دگر باد

بخان شاق روی تست حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

### استغاثه

حسن تو همیشه در فزون باد

رویت همه ساله لاله کون باد



کلاه داریش اندر شراب رود	جبار جو فتباد نخوت اندر سر
کمی سایه این در با شتاب رود	کدایی در جانان سلطنت مفروش
که این معامله در عالم شباب رود	دلا جو پشندی حسن ناز کی مفروش
پایض کم نشود که صد اشباح رود	سواد نامه موی سیاه چون کجی شد
خوشا کسی که درین راه چجاب رود	جباب راه تویی حافظ از میان خبر
<b>اضافه</b>	
همای عید در ابروی یار باید دید	جهان برابر وی یار از هلال و شمشیر
کمان ابروی یارم که دوشم بار کشید	شکسته گشت جوشت هلال قامت
که خواند خط تو بروی ان یکا دوشید	پوشش روی مشهور خط تفریح
که کل بوی تو بر تن جو صبح جامه در	مکریم خط صبح در چمن بکشد
کل وجود من آغشته کلاب و نمد	نبود جنگ و رباب و نمد و غوغا و کربو
جرا که بی تو نزارم مجال گفت و شنید	پاکه باتو بگویم غم ملاست دل
که چمن خوب مبصر هر چه دید خرید	بهایی وصل تو که جان بود و خرد ارم
جواب میدهند و در خاک راه غمی غلطید	مرز آب شرک که بی تو دور از تو



کس در جهان نداند یک بنده بچو حفظ

زیر که چون تو شای کسی در جهان

### اضافه

جو کتاب می از مشرق پیاله ببرد

ز باغ عارض ساقی هزار لاله ببرد

نیم در سر کل بکند کلاه پسنبل

چو در میان چمن بوی آن کلاه ببرد

حکایت شب جهان ز آن حکایت عا

که شمع ز پیش بصد رساله ببرد

کرت جو نوح نبی صبرست در غم طوفان

بلا بگرد و کام هزار رساله ببرد

بسج خود شون بر دره بگوهر مقصود

خیال باشد از این کاری حواله ببرد

نزد دغان نگون فلک طبع توان داشت

که بی ملالت صد غصه یک ناله ببرد

نیم زلف تو چون بگذرد بترت حافظ

ز خاک کلبه بش صد هزار ناله ببرد

جو دست در سر زلفش زخم تاب رود

در آشتی ظلمت با سر تاب رود

جو ماه نوره نظار کان چاره

زند بکوشه برود در حجاب رود

شب شراب خرابم کند بر پیرای

و کبر روز حکایت کنم خواب رود

طریق عشق پر شو بفتد است اول

پیشد انگ درین راه با شتاب رود



سلامت همه آفاق در سلامت است	هیچ عارضه شخص تو درد مند بسا
جبال صورت و معنی زمین است	که ظاهرت در دم و باطنت نیز بسا
درین جن جوید آید خزان پنهانی	ریش بسروسی قامت بلند بسا
در آن مقام که تو جلوه آغاز د	جبال طعن بدین و بد پسند بسا
سراک روحی بامت یحیی مبد پسند	بر آتش تو بخیز جان او پسند بسا
شعاع ز کوه شکرستان حافظ جوی	که حاجت بعلاج کلاب وقتند بسا
<b>افزاده</b>	
جان پیمال جانان میل جهان ندارد	مرکز این ندارد دعا که جان ندارد
با چکش نشانی زان لستان ندیم	یا من خبر ندارم یا اوستان ندارد
سر سترل قناعت شون ز دست داد	ای ساربان فروکش کن ره گران ندارد
که خود رقیب شغفت ابراز و پوشان	کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوق جان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد
جنگ خیمه قامت میخواندت بمرست	بشو که پند پیران سچت زیان ندارد
احوال کنج قارون کایام داد بر باد	با غنچه باز کو میدتا زر نهان ندارد



ترسم که اشک در غمم باریده شود  
 گویند شک لعل شود در مقام صبر  
 از سر کلاه تیر دعا کرده ام روان  
 این سرکشی که در سر سر و بلند  
 خواهم شدن یکیده کریان و دادخوا  
 ای دل حدیث جان بردار بازگویی  
 در شکنی حیرتم از نخوت قریب  
 از کیمیای هر تو ز کشت روی من  
 روزی که غمی رسد شک در لبها  
 بس نکته غیر حسن بیا یکد تا کسی  
 این سرکشی که لکزه کاخ وصل است  
 حافظ جوانه نرسد زین است

دین را ز سر به لبم لم سر شود  
 آری شود و لیک بخون جگر شود  
 باشد که زان میانه یکی کار کرد شود  
 کی با تو دست کوتاه من در کمر شود  
 کز دست غم خلاص من اینجا کمر شود  
 لیکن جهان کن که صبارا خبر شود  
 یارب بباد انگ کدا معتبر شود  
 آری چو لطف شما خاک زرشود  
 روشن کن مباد که زان سم تبر شود  
 مقول طبع مردم صاحب نظر شود  
 سر بآستانه او خاک در شود  
 دم در کشتن بباد صبا خبر شود

### است

و خود نازکت از رده کزند مباد

تنت بنا ز طسپان سازند مباد



ز سر قد دلجویت کن محرم چشم را	بدین سر چشمش که خوش آب رود آن دارد
جو در رویت بخند دکل شود در پیش پای	که بر کل اعتماد نیست که چنین دارد
ز خوف بزمین کن اگر امید آن دارد	که از چشم با اندیشان خدایت در آن دارد
پیشان چه بر خاک حال ابل شکستین	که از جشید و کجی و فزوانی استان دارد
خدا را دامن بستان از او شمع مجلس	که می باد یکی خورد دست و باین سر کران دارد
چه غدر بخت خود که بیکم آن عیار شد شو	تبی که حاکم را دوش کرد در آن دارد
<b>اصطلاح</b>	
تا رخسار زلفی نام و نشانی خواهد بود	سرخاک پیر میغان خواهد بود
حلقه پیر میغان از ازل در گوشت	بر میانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون کز می خواهد	که زیارت که زندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خود بین که چشم تو	را ز این پرده نهانست و خواهد بود
ترک عاشق کش من چپت برون	تا در خون که از دیده روان خواهد بود
چشم شب که ز شوق تو نهد سر بخند	تا دم صبح قیامت بکران خواهد بود
بخت حاکم کرا زین گونه مدد خواهد	زلف معشوق بدست دکران خواهد بود



بختی صحبت دیرین که سرچشم نام  
نزارش بر آید ز کجای صنع و یکی  
در رخ قافله عمر کاخچان فرستند  
نزار نقد بیازار کانیات آید  
دل از جفت حسودان مرغ و دل خود<sup>شدار</sup>  
جان بزی اگر خاک ره شوی کن  
بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او

پیار بچیت حق گذار ما نرسد  
بد پذیر نی نقش بخار ما نرسد  
که گردش آن بهوای دیار ما نرسد  
یکی بیکه صاحب عیار ما نرسد  
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد  
غبار خاطر ای زرد گذار ما نرسد  
بسمع پاوش کاسکار ما نرسد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد  
غبار خط پویشان خورشید ز رخسار  
جو عاشق میشدم که تم که بر دم مقصود  
ز چشمت جان میدبرد که ز سر و کمر می پیم  
جو دام طره افشان ز کرد خاطر عشاق  
بگرال اری بنی خدا را زود و صیدم کن

بهار عارش خطی خون آن خوان دارد  
حیات جبار و دانش ده که عمر جاودان دارد  
نداشتیم که این دریا جویج بیکران دارد  
کین از گوشه کرد دست و تیر اندر کمان دارد  
بهار صبا گوید که رازمانه آن دارد  
که آفتاب است در آینه و طالب رازیان دارد



صالح و طالح مساع خوش نمودند	تا که قبول او شد که در نظر آید
بیل عاشق تو عسر خواه که آید	باغ شود بنر و سرخ گل میر آید
غفلت حافظ درین سرایت	سر که بخانه رفت خیر آید
بسم الله الرحمن الرحیم	
بخت از دمان دست نشانم نمید	دولت خبر را از نهانم نمید
از بهر بوسه ز لبش جان نمیدم	اینم نمی ستاند و انم نمید
مردم در اشتیاق و درین پرده راه	یاست و پرده دار نشانم نمید
ز نقش کشید باد صبا چرخ سفید	کجا بخوابان باد و از انم نمید
سگر بصیرت دهد عاقبت و	بد عهدی زمانه امانم نمید
جند انکه بر کنار چو پر کار میروم	دوران چون قطره ره بمیانم نمید
کشم روم بخواب و بر پشم جمال دو	حافظ ز راه و ناله امانم نمید
افسانه	
بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد	ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آید	کمی بحسن و ملاحظت بیار ما نرسد



خرد دل انگ همچو حافظ

جامی زنی الست گیرد

استاد

بنفشه دوش بگل کشت خوش پای داد

که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خیز اسرار بود دست قضا

در شمع بست و کلیدش پست

شکسته وار بدر کاست آدم که

بمویایی لطف تو نام نشانی داد

شش دست و دلش باد در دو

که دست دادش و یاری ناتی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت کو

شراب و شام شیرین کرازیانی داد

کشت برن مسکین بار قیامت

در بغ حافظ مسکین مرغ جانی داد

اضافه

بر سر آغ که گرد دست بر آید

دست بجاری زخم که غصه بر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار

دیو جو پرون رود در شیشه در آید

صحبت حکام ظلمت شب بکیا

نور ز خورشید خواه بود که بر آید

بر درار باب بی مروت دنیا

خندشینی که خواجه کی بدر آید

ترک کدایی مکن که گنج پایابی

از نظره روی که در گذر آید



پساکه رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بهر و ماه رسید
جان بخت ز رو غنچه نقاب انداخت	کمال عدل بغیر یاد داد خواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طبعی این زمان شوند یمن	تو افاضل دل و دانش که مرد راه رسید
غریز مضر گریه دران غمیور	ز قهر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی در حال شکل محمد فعل	کجاست بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شام بدین سیراق	سمان رسید که آتش بر روی گاه رسید
مرد خواب که حافظ یار کا قبول	زین درد شب و درس صبحگاه رسید

### اصطلاح

یارم چو قبح بدست گیرد	باز اربست نکست گیرد
در پاش فتنه ام زبانی	ایا بود آنکه دست گیرد
سر کس که بدید چشم او	کو محبتی که دست گیرد
در بحر فتنه ام جو مایه	تایار مرا بپشت گیرد



مباده زیر خرقه نه ام و ز بیم

ماهی یانک جنگ نه ام و ز یخویم

مردم اگر شدیم ز سر کوی و جبه شد

حافظ و طیفه تو دعا گشت پس

صد باره پرسیده این ماجرا شنید

بر دو رشده که بید چرخ این صد شنید

از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

در بندهاں مباش که شنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی برفت

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر

در داکه از آن آسوی شکنجیه چشم

از رنگد خال سر کوی شما بود

مهرگان تو تماش جهانگیر بر آورد

بس تجربه کردیم درین دیر میکان

کر جان بدیدر سنگ سیل نکر دو

وان را که در دل نه نفتم بد را شناد

ای دیده نظر کن کج بدام که در اشناد

چون ناله بسی خونی لم در جگر افتاد

مژغده که در دست نیم سحر افتاد

بکشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

باده دستان سر که در اشناد بر افتاد

باطنیت اصلی چکند بد که افتاد

حافظ که زلف تبارت گشتش بود

بر طره حریفیت گشت اکنون بسر افتاد



از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی و مهر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه	ما باو محتاج بودیم او بها مستحق بود
رشته تیغ اگر بکست مغذ و رم مدار	دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر را صبح کرده ام غیم مکن	سر خوش آمد یار و جای بر کن رطاق بود
بر در شام که آنکس تیره در کار کرد	گفت بر سر خوان که بنشینم خدای رزاق بود
شعر حافظ در زمان دم اندر باغ خلد	دختر نرین و کل از نیت او راق بود

قصه

بوی خوش تو سر که ز با و صبا شنید	از یار آشنایان آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال که نگین	کین کوش بن حکایت شاه و کدا شنید
پند حکیمین جواب است و محض خیر	فرخنده آنکه بسمع رضا شنید
سر خدا که عارف سالک بکن گفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یار رب کی است محرم رازی که یکن ما	دل شرح آن دمه که چه گفت و چها شنید
اینش نر این بود دل حق گذار سن	که غمگسار خود سخن تا سر شنید
ساقی سپاه عشق ندا میکند بلند	که آنکس گفت قصه ما سر شنید



یاد باد آن صحبت شبا که باران توالم

بخت سر عشق و ذکر حلقه بر شوق

حسن و رویان مجلس کرمه دل سپرد و درین  
عشق با لطف طبع و خوبی اخلاق



شیراز آن کین مستف بز طای نیاید

منظر چشمه البروی حایان طاق بود



حکم ستوری و شتی همه بر ختمت	کن نایب که آخری حالت بود
کاروانی که بود بد رتبه اش لطف خدا	تجلی نشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت کف آوری	بو که از لوح دلت نشو جبات بود

### اصول

بسیار که دیار بر حرم شعله بود	که چو شاهر و ساقی و شمع و شعله بود
حدث عشق که از حرف مستی	بنام دلف و دل در خیمش و غنچه بود
بباخی که در آن حلقه خون فیت	درای بدر سه وقت سبک بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود و لی	زنا ساعدی شش اندکی کله بود
قیاس کردم و آن شوخ چشم شعبه باز	نزار ساحر چون سحرش کله بود
بگشمت بلبت بوسه حواله کن	بخنده گفت کیت بامن این مغالعه بود
ناخرم نظر سعد در دست که دوش	میان ه و رخ یار من مقابله بود
دمان یار که در مان در حافظه داشت	فغان که وقت مروت چه شکوه بود

### اضافه

پش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود	مرد و زنی تو با ما شده آفاق بود
------------------------------------	---------------------------------



کی کند سوزی دل خسته حافظ نظری

چشم مستش که به گوشه خرابی دارد

### اضافه

از دیده خون دل همه بر روی دارد

بر روی از دیده چکوم چپا رود

مادر درون سینه بوی نشت ایم

بر باد اگر رود دل ما زان سوار د

بر خاک راه دوست نهادیم روی خوش

بر روی ما روست اگر آشنارود

سیلیت آب دیده که بر سر که گذرد

که خودش ز شک بودیم جزا رود

ما را باب دیده بود روز مابرت

زین رکن که بر سر کویت چارود

خورشید خاوری کند از رشک حاکم

که ماه مهر پرورین در قباد

حافظ بگوی میکره دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

### اضافه

از سر کوی تو سر کوی بهالت برود

زرد کارش و آخر بخالت برود

ساک از نور هدایت طلبد راه بد

که بجایی نرسد که بضالت برود

ای دیل ره گمشده خدا را مددی

که غریب از بندیده بدلات برود

کردی آخر عزای و معشوق بکیر

حیف از اوقات که میسر بطلالت برود



اگر روم ز پیش نهاد بر آید	و از طلب بشکیم نه بر خیزد
و اگر بر کند ز یکم از وفاداری	جو کرد در پیش افستم جو باد بکیزد
و اگر کم طلب نیم بوسه صد مسوس	ز حق و دمنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در غره تو می پیم	بس آب روی که با خاک ریزد
و از و شب پیمان عشق دام بلامت	کجاست شیر دلی که بلان پر میزد
تو غم خواه و صبور کی چرخ شعله باز	نزد بازی ازین طرفه تر برگزید
بر آستانه تسلیم سر نه حافظ	اگر که ستیزه کنی روز کار پستیزد

### اضافه

اگر از سبیل او غایب نه دارد	باز باد شد کان ناز و عتابی دارد
از سرشته خود میگذرد همچون باد	چون کرد که عمرت و ستابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف	افساست که در پیش سجای دارد
آب چون اگر آنست که دارد دانه	روشنست اینکه خضر بهره سربا دارد
چشم من کردرون از همه جای شک	تاسی سرو و تملازه با بی دارد
جان پمار است ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دست جواد



کزینار قدم یار که ایست ننگم  
مانش غفلت و شک خواب صبح  
کوس نود و لی از بام سعادت بزم  
ارزو مند رخ شاه جو ما هم حفظ

جو سر جان بجه کار در کرم باز آید  
ورنه چون شود آه محرم باز آید  
کر به سپهرم که نو سفرم باز آید  
سمی تا سلامت ز درم باز آید

### است

ابر و آری برآمد باد نوروزی وزید  
خط وجودت آری خود نمی باید فرو  
غالب خواهد شود از دولت کار کی درو  
بابی و صد هزاران خنده آمد کل باغ  
دامنی که چاک شد در عالم رندی چاک  
عدل سلطان که پیرد حال ظلمون عشق  
ان لطافت کرب لعل توین گم گشت  
تیر عاشقش ندانم بر دل حافظ که

وجهی نخواهم و مطرب که میگوید  
باده دکل از بهای خرقه بی باید خرید  
من می کردم دعا و صبح صادق مید  
گرز گری کو میادر گوشه بوی شیند  
جامه در نیک نامی نیری باید درید  
کوشه گیر از اطاع از عافیت باید برید  
دان تطاول که نرس زلف توین میوم  
این قدر دانم که از شعر ترش خون بچکید

### است



آن گیت کز روی کرم باین وفاداری	برجای بدکاری چون یکدم نگو کاری
اول بنامک نامی درنی آرد بدل پیغام	و آنکه یک پمانه بی این وفاداری
آنکس که جان و سواد از و کام نکشود از	نویس شوان بود از و باشد که دل از
کشتم که نشود هم زان طره تان بود هم	کشانش فرمود هم تا با طو سر کند
پشینه پوش بند خوار عشق شنیدست بو	از تیش زری بگو تا ترک شکاری
چون من کدای بی نشان کلج دیاری	سلطان کجا عیش نهان بارند باری
زان طرے برچ و خم سلت اگر بنمستم	از بند و زنجیرش چرخم کس عیاری
شد لشکر غم بی عدد و زحمت بنوامدم	تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری
با چشم بریزنگ او حافظ کن آنکس	کان طره بنرنگ او بسیار عیاری

### افسانه

اگر آن طایفه سرخ ز درم باز آید	عمر یکدشته به پیرانه سرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود	پادشاهی بکنم که سرم باز آید
خوام اندر عتبش رفت سپاران عزیز	شخصم از باز نیاید خبرم باز آید
دارم امید باین اشک جو باران که در	برق دولت که برفت از نظرم باز آید



کج زکر نو کج قناعت بهت  
بعد ازین دست من و دامن سرفروبی  
خوش عود سیت جهان از ره صورت  
در کف غصه دوران دل حافظ خون

اگر آن داد بشان بکدیان اید  
خاصه آنکه صبا مرده فروزین داد  
سر که پوست بد و عمر خوش کاوین داد  
در فراق رخت ای خواجہ قوم الدین داد

### المصاحف

اگر یاده مشکین دلم کشد شاید  
جهان یان کمره کمرنگ من کتد از عشق  
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم  
مستم حلقه ذکر است دل بدان آید  
ترا که حسن داده مست و فحشه  
چمن خوش و مواد گشت و پیش  
جمیله است عروین کی شد  
بلا که بشش لایه رخ به باشد اگر  
بخنده گشت که حافظ خدا ایرا

که بوی خیر ز زهد و ریائی نیاید  
من آن کنم که خدایند کار فرما  
کنه به نخت و در عاشقان غمشاید  
که حلقه ز سر زلف یا ربکشاید  
که حاجت که مشاطات پیاراید  
کنونکه بخیر دل خوش هیچ در نمیاید  
که این خنده در عقد کس نمی آید  
یک شکر ز تو دل پسته پیاساید  
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید



خود را بشدیل ازین رشک که کلا

بابا و صبا وقت سحر جلوه کری بود

سر کج سعادت که خدا داد بجافظ

از بمن دعای شب و در سحری بود

### اضافه

اگر نه با دغ غم دل زیاد مایرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جایرد

و گرنه عقل بستی فرو کشد لنگر

چگونه شستی ازین در طبله بکارد

طیب عشق منم باده خور که این

فراغت آرد و اندیشه خطیرد

فغان که با همه غایبانه ملکیت

کسی نبود که دستی از این دعا میرد

کذا بر طلاست خضر راسی کو

بباد کاتش محرومی آب مایرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن

که جان زهر که به بیداری صیقل

بسوخت حافظ و کس حال او پیارت

مگر نسیم ناپی خطیرا بسپرد

### اضافه

اگر رخسار تر از رنگ گل سپرین داد

صبر و آرام تواند من پیکرین داد

و آنکه کیسوی ترا رسم تطاول آموخت

سم تواند که مشد آمدن غمگین داد

من سمار و ز زلف با طبع میریم

که غمان دل شیدا لب شیرین داد



سایه تابا ز کز فستی ز چمن مرغ سحر  
سایه ابریک صبا از تو پیا سوزد  
کحلک مشاطه ضعیف کشد دست براد  
مطایره بکر دان و بزین راه  
غلیات عاقبت سرود حافظ

آشیان در شکن طره شمشاد  
ز آنکه چالا کتر از این حرکت نکند  
سر کراوار بدین حسن خندا داد  
که باین راه بشد یار و زما یاد نکند  
که شنیلین ره دلسوز کفر یاد نکند

آن یار کز خانه ما جای پری بود  
منطور خردمندین آن ماه که او را  
از جنگ منش اشرید جبر کد کرد  
عذری بنده دل که تو در دیشم  
دل گفت فروکش کنم این سهریوش  
شانه ز راز دل پرده برافت  
اوقات خوش آن بود که با تو  
خوش بود لب آب و گل و سبزه و

سرتا قدمش چون پری انیس ببری  
باحسن ادب شیوه صاحب نظری  
اگر چکنم دولت دور قری بود  
در ملک حسن سرتاج وری بود  
سجاده ندانست که یارش سفری بود  
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود  
باقی همه چا صلی و پنجره بود  
افسوس که آن کج زوان رنجدری بود



صوفیان واستند از کرمی همه رخت	دلق ما بود که در خانه خمار بخت
مری لعل کز آن دست بلورین ستیم	آب حسرت شد و در چشم کبریا
جز دل من که ازل تا بابد عاشق بود	جا و دان کس نشیندیم که در کارها
در حال تو خبان صورت چن حیران	کش حکایت همه جابر در دلیوان
داشتم دلق و صغیب برای پوشید	خرقه رن می و مطرب شد و زنا
خرقه پوشان در کمرست که شش و کد	قصه ماست که در سر بازار با
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که درین کسب بد و آزار
کشت پاک که چون چشم تو کرد در کس	شیوه او نشدش حاصل و پمار
بماشا که زلفت دل حافظ زوی	شد که باز آید و جاوید گرفت

## افسانه

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد کرد	بود ای دل غدیده ما شد نکر د
آن جوانی که میزد درم خیر و قبول	بند سپیدانم ز جگر از نکر د
کام غنیمت جا به بخواب بشویم که فلک	رهنمونیم پیوی علم داد نکر د
دل امید صیدایی که مکر در نور سد	ناله کرد درین کوه که فرما نکر د



یار این پیکر کان چه دیر زندون  
رقص بر شعر تر و ناله فی خوشن شد  
حافظ انبای زمانه غم سگین است

که تیرمه لحظه شکاری سپیدند  
خاصه رقصی در آن ست سخاوتی  
زین میان که توان به گن ری کنند

### افسانه

سرگرم شمش تراز لوح دل جان زد  
از دماغ من سرشته خیال بدست  
دراز است دم با یزیدت پیوند  
سرحه جز با رغبت در دل سگین است  
اچنان مهر تو بر جان و دم جای گرفت  
کر و دازی خو بان ل من معذور است  
سر که خواهد که جو حافظ نشود کردار

سرگز از یاد من آن سرو خدایان نرود  
بجفا فلک و غصه دوران نرود  
تا ابد نکشت مهر تو از جان نرود  
بر و داز دل من ز دل من آن نرود  
که اگر سر برو داز دل من آن نرود  
در دوار چکن کز پی درمان نرود  
دل بخوبان ندهد و ز پیان نرود

### افسانه

سر که شد محرم دل در محرم یار بماند  
اگر از پرده برون شد دل غمگین

و انکه این کار نداشت در انکار بماند  
شکر از دکنه در پرده نپار بماند



<p> یوسف غیب ساقی بنفشه نو و غود  کز نکه لاله بر فروخت آتش نرود  شراب نوشن ریاکن حدیث عا<sup>ش</sup>ود  ولی چو سود که در دمی مکنفت خلود  که محمود در بقا سفت بود معدود  زمین با خرمیون و طالع مسعود  صغیر مرغ در آید جو نغمه داود  وزیر ملک سلیمان عا<sup>د</sup>دین محمود  بفضل و رحمت غفار بود و خواهد بود </p>	<p> بنوش جام صبحی نباله دف و جنگ  بیاع تازه کن آیین دین زردشتی  ز دست شاهنازک غدا عیسی<sup>م</sup>  جهان جو خلد برین شد بد و روشن کل  بد و کل نشین بی شرب و شاد و جنگ  شد از مروج ریاحین جو آسمان روشن  جو کل سوار شود بر سوا سیل و ان  بخاوه جام لبالب پیاد آصف عهد  سپار باده که حافظ مدامش استظما </p>
<p>اضافه</p>	
<p> تا سیم صومعه داران پی کاری گیرند  بکند از دپی طسره یاری گیرند  کر فلکشان بکند ار که قرار ی گیرند  که درین خیل حصاری سوار ی گیرند </p>	<p> نقد مار بود ایا که عیاری گیرند  مصلحت دیدن است که یاران ی گیرند  خوش کرد شد حریفان سر زلف سا<sup>ف</sup>  قوت بازوی پر نیز خوبان مغروش </p>



پایمکده و جهره ارغوا پس کن

تو دسگیر شوایی پی خسته که من

خلاص حافظ از آن زلف تابدار

هر چه در سر کانی سیاه کارا نند

پاده میروم و سمرمان سوارا نند

که بستگان کند تو ز سگارا نند

### ایضا

کشم کیم دمان دلبت کاران کنند

کشم خراج مصر طلب میکند لب

کشم نیکه دست خود که بر دراه

کشم ز نوش لعل لب پیرا چه سود

کشم شراب و خرقه نه این بدست

کشم ضمیر پست شو با صد شین

کشم که خواجه کی بر حمله می رود

کشم دعای حافظ از اسباب دست

کشم یحیٰ پشیم چه تو کوی جنان کنند

کشم درین معامله کت زبان کنند

کشم این حکایت که با کماله دان کنند

کشم به بوسه شکر نیش جوان کنند

کشم این علل ندیب پیر معان کنند

کشم با کوی عشق عین و همان کنند

کشم آتزان که شتری و ستران کنند

کشم این دعا ملائکه نیست آسمان کنند

### ایضا

کنونکه در جن اند کل از عدم بوجود

بنشین در قدم و نهاد سر سجود



باز چو سرکشش سپهر در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی پاکش در عنای صوفیان	دیگره بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطربان کجاست که ساز عرق ساخت	و انسک باز گشت براه حجاز کرد
انجل پاک که مابین خدایم	زانج آستین کوی دوست دراز کرد
صنعت کن که سر که محبت نه راست	عشق بروی دل در معنی فرار کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود بدید	شرنده ره روی که علم بر محب از کرد
ای کلب خوش خرام کجا میروی بت	غره شو که گربه عابدین از کرد
حافظ کن ملامت زندان که دراز	مار اخاذ از در یابی نی از کرد

## اصد

غلام نکست تو تاج دار آید	خراب باد لعل تو هوشیار آید
کذا رکین جو صبا نفیسه زار بین	که از قضا دل زلفت چه سوگوار آید
نه من بران کل عارض غزل سریم و	که غنایب تو از هر طرف نزار آید
ترا صبا و مرآب دیده شد غماز	و کر نه عاشق و معشوق راز دار آید
ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی	که از یمن و یسارت چه مقرر آید



جواب عشق بندستی حافظ

که عاشقان ره بی هستی بخود بند

شادمان کرد لبرهای زینب گشت

زاهدان از اخگر در ایمان گشت

هر کجا آن شایخ کمر بست گشت

کلانترش دیده نکران گشت

سرو و ما چون ساز و آغا سماع

قدسیان از عرش دست افشان گشت

ای جان سرو قد کوی ییبر

پیش از آن که وفات جوکان گشت

عاشقا ز ابر سر خود حکمیت

مرجه فرمان تو باشند گشت

مردم چشم خون آغشته شد

در کجا این ظلم ازین گشت

پیش چشم کمرست از قطره

آن حکایتها که از طوفان گشت

عید رخسار تو کو تا عاشقان

دروغایت جان دل قربان گشت

اصل کل وصلت لیکن بلبلان

عیشها در بوتۀ سحران گشت

سرکش حافظ ز آه نیم شب

تا جو صبحت این رخسان گشت

### افسانه

صوفی نهاد دامن و حق باز کرد

بنیاد دگر با فلک حقه باز کرد



زردیم راز پنهانی جوی پند نخواهند	ز چشم لعل رمانی جو خندندی بارند
نهال شوق در خاطر جوی پند نخواهند	بوی کیتن با ما خوشینند بر خیزند
رخ مهر از سحر خیران بگردانند اگر دا	سرسک کوشه گیر از جود دریا بندید
که با این درد اگر در بند در مانند	جو مضور آن مراد آمان که بردارند بر دا
بدین درگاه حافظ را جوی خواهند میرا	دران حضرت جو شقایق نیا زارند

افزاده

که زیر کان جهان از گشت شان	شراب پخش و ساقی خوش دودام
نزار سکر که یاران شهر بی کنند	من ارجه عاشق و رند دست و پانه
سار باده که این سالکان نه در در	جفانه شیوه درویشیت و راهی
نزار خرمین طاعت بنیم جو نخرند	بهوش باش که منکام باد استقا
که سالکان درش محرمان پادشاه	قدم نه بخوابت جز بر طرادب
شمان بی کمر و خسر و این کلند	مپن حیرت کدایان عشق را کینم
جو بندگان بگرزید و چاکران بچمند	مکن که گوشت بری گشته شود
ندان گروه که از رقی لباس و دل	غلام محبت در دستان گیر نکند



کشمس زلف بتان از پی  
گفت حافظ کلام از دل سیدای کرد

### است

سحر لیل حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل با محپا کرد
از آن زنک زخم خونی دل انداخت	وزین کشتن بخارم متلا کرد
علامت آن نار نسیم	که او با عاشقان خود وفا کرد
خوش باد آن صبحکامی	که در شب نشینا زاد او کرد
من از پیکان خان دیگر نتالم	که با من بر چه گردان آشتا کرد
که از سلطان طمع کردم خطا	و از او ببرد وفا چستم خبا کرد
نقاب کل کشید از زلف سنبل	که به بند قبا ی غنچه واکرد
وفا از خواجگان ملک با من	که مال دین و دولت بو الوفا کرد
بشارت بر بکوی سفر و شان	که حافظ تو به از زمره ویا کرد

### اضافه

سرمه یان غبار نسیم جویشند نشاند	پری رویان قمار دل جویشند نشاند
بهر آن خفا و لبا جو بر بند بر بند	ز زلف عجزین جانها جو کشاند



یار این نود و نوازه با خودشان	کین عمار از غلام ترک و ترکیت
ای که ای خانو بر چه در دیر معان	مید منبلی کرد لهارا تو انگر سیند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کویت	کاندر آنجا طینت آنچم سیریت
حسن بی پایان او چند آنکه عاشقی	زمره دیگر عشق از غیب سر بریت
صیحه از عرش بی اند صغیر غزل	قدسیان کویتی شعر حافظ از بریت

### اضافه

سالاد طلب حاتم از ما کرد	آنچه خود داشت ز پیکانه تننا میکرد
کوسری که نصف کون مکان پر دست	طلب از کیم شد کان لب دریا کرد
آن همه شعبه عقل که میکرد آنج	ساحری پیش عصا و دید پضا میکرد
مشکل خویش بر سر معان بر دم دو	کو بتایید نظر بر حل معما میکرد
دیش خرم و خوشدل قوج باده بد	واندر آن این صد گونه عاشا میکرد
گفت آن یار که گوشت سرد از بلند	جرش این بود که اسرار مویدا میکرد
گفتم این جام جهان پن تو کی داد حکیم	گفت آنروز که این کنبه میستا میکرد
فیض روح القدس ارباز مدد نماید	دیگران هم بکنند آنچه میحای کرد



زهر بانی جانان طمع مبرحاط

که کش جور و نشانستم نخواهد ماند

رو بر رخس نهادم و برین گذر نکرد

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل شکر من زد کش کین ببرد

در سنگ خارده قطره باران آن نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه

کز تیراه گوشه نشینان گذر نکرد

مانی مرغ دوش تخت افغان من

وان شوخ چشم من که بر از خوب آن نکرد

میخواستم که میرش اندر قدم جو

او خود گذر بجا جو سیم سحر نکرد

جانا کدام سنگ دل است سبب

کوشش تیغ تیر تو خود را سپر نکرد

حافظ حدیث نغمه تو از بس گشت

تشنه گری از سر ز غبت زهر نکرد

و اعطای کین جلوه در محراب می کنند

چون خلوت میر و ندان کار دیگر

مشکلی دارم ز انشمن مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کسر میکنی

یو یا باور غیب دارند روز داوری

کین همه قلب و دغل در کار داوری

بنده پر خراباتم که درویشان

کج را از پی نیازی خاک بر سر میکنی



کشم بگریه دیش مهربان کنم	درش سنگ قطره باران آرزو کرد
شوخی نکرد مرغ دل بال و پر خواب	سودای خام عاشقی از سر برد کرد
سگر کردید روی تو بوسید چشم من	کار گری کرد دیده مایی بصب نکرد
لکک زبان بریده حافظ در سخن	با کس گفت راز و تا ترک نکرد

### افسانه

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند	جنان مانند چسبن ترزم نخواهد ماند
غیننی شمرای شمع وصل برپا نه	که این معالمتا صبحدم نخواهد ماند
من ارجه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب تر چنین محترم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز تشنگی بد	جو جعیفه پستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس شید که اند این بود	پا رجام که حبشیدم نخواهد ماند
جو پرده دار بشیر میزند همه را	کسی سیم حرمم نخواهد ماند
تو آنکه دل درویش خود بدست آورد	که حزن زرد کج درم نخواهد ماند
برین رواق ز برجد نوشته اند بزر	که خبر نکویی مال کرم نخواهد ماند
حکمرتمه وصلش ببارتی خوش داد	که کس سمشه که قمار غم نخواهد ماند



نه هفت آگه زکش بصدتش نرود  
حافظ افساد کی از دست مده زانکه

آنچه با خرقه صوفی سیم انگوری  
عرض مال و دل دیرین سر مغروری

### استاد

دوشن دم که ملایک نه بخانه زدند  
ساکنان حرم سرو عفاف ملکوت  
آسمان را امانت شنوات کشید  
سکوازی که میان من و او صلح افتاد  
جنگ مشاود و دولت همه را غدر پند  
آتش آن نیست که برعله او خند شمع  
کرمی حافظ کشید از رخ اندیشه نقاب

کل آدم بپرشتند و به پمانه زدند  
با من راه نشین با ده متانہ زدند  
قرع فال بنام من دیوانه زدند  
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند  
که جو دیدند حقیقت راه پند زدند  
آتش آنست که در خرس پروانه زدند  
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

### دل

دگر برفت و دلش کازان کرد  
یا بخت من طریق محبت فرو گذشت  
من ایستاده تا کنش جان فداجو شمع

یا دهر برفت شهر و رفیق سفر نکرد  
یا او شاه راه طریقت کز نکرد  
او خود کز رجا جو نیم سحر نکرد



دل از ما برد و روی از ما پنهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
بشی شهیم در قصد جان بود	خیالش لطیفی پیکران کرد
صبا که جاره دار قیقت و	که در داشت قیقت قصد جان کرد
جرا چون لاله خوین دل بنام	که با من ز کس او سر کران کرد
گجا گویم که با این درد جاسوز	طیقم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمع کبر	طرحی کریمه در بر بطن فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و جهان کرد
عدو با جان حافظان نکردی	که تیر چشم آن ابرو دکان کرد

## اضافه

دوستان خمر ز تو به ز مستوری کرد	شد بر محنت و کار بد مستوری کرد
امداز پرده مجلس عشق پاک کنید	تا بگوید بحر فیان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند	و خمرست جهان کین همه مستوری کرد
مردگانی بده ای دل که در مطرب عشق	راه مستیانه ز دو جاره مستوری کرد
عجبه کلین و صلم نشین نکشت	مرغ شب خوان طرب باز بر کلین کرد



فی الجملة اعطاء مکن بر بسات عمر  
می خور که شیخ و حافظ و معنی و محتب

کین کار خانه ایت که تغییر نکند  
جون نیک بنکری همه نزدیر میکند

استاد

دست در حلقه آن زلف دو ما شون کرد  
آنچه سببست مر این طلبت بنجوم  
دامن دوست بصد خون دل افتاد  
عارضش را بمثل ماه فلک شون گفت  
سرو بالای من اندم که در آید بهار  
مشکل عشق نه در حوصله دانش ما  
غیر ترکت که محبوب جهانی لیکن  
من جگویم که ترانا کی طبع طیف  
نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن

تکیه بر عهد تو باد صبا شون کرد  
این قدر است که تغییر قضا شون کرد  
بنفوسی که کند خضم را شون کرد  
نبت دوست بهی سرو پا شون کرد  
چه محل جایه جانرا که قبا شون کرد  
حل این نکت فکر خطا شون کرد  
روز و شب عبده با خلق خدا شون کرد  
تا جدیت که آسپسته دعا شون کرد  
که در آینه نظر خنصفا شون کرد

بخواب روی تو محراب دل حافظیت

طاعت غیر تو در ندب ما شون کرد



گر شوند که از اندیشه بندگان  
 کبر بر تربت ارواح بر دوی تو باد  
 مکرم چشم سیاه تو پامور دکار  
 مفلسانیم و سوامی و مطرب داریم  
 ز ادا در رند جی حافظ نمکند فهم چه شد

بعد ازین خرقه شمین بگردستند  
 ملک و حور دل جان بنش افشاستند  
 ورنه ستوری مستی کیم شولند  
 آه اگر خرقه شمین بگردستند  
 دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانستند

### افضل

دانی که جنگ و عود چه تفر میکتد  
 ناموس عشق رونق عشاق پسند  
 گویند رز عشق کوی شنوید  
 تسویش وقت پر مغان سید مند با  
 ما از برون پرده و مغرور صد فرزند  
 صد ملک دل بنیم نظر ستوان خرید  
 خبر قلب تیره نباشد حاصل و سنوز  
 قوی بجد و جهد نهاده و صلوات

پنهان خورید باده که تعزیر میکتد  
 عیب جوان و سر زش میسر میکتد  
 مشکل حکایت که تویر میکتد  
 این سالکان نگر که چه با پر میکتد  
 تا خود درون پرده چه تدیر میکتد  
 خوابان درین معامله تقصیر میکتد  
 باطن دران خیال که اسیر میکتد  
 قوی دگر جو اله بقدر میکتد



دیدم ای دل که غم عشق و کربا رجه کرد  
آه از آن زکر جان و که جبهان می سخت  
اسک من رنگ شوق یافت بدیدی  
برقی از ستر لیلی بد خورشید بحر  
ساقیا باد و پیاد که کنار زنده  
آنک برش ز این دایره سیاهی  
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و خفت

چون بشد و لبر و بیا روفا دار جگر  
آه از آن مست که با مردم شمار کرد  
طالع بی شوق سپی درین کار جگر  
و که با خرمین مجنون لاله کار جگر  
نیت معلوم که در پرده لاله کار جگر  
کس عیانت که در گردش پر کار جگر  
یار دیرینه به پند که بیا رجه کرد

### استاد

در نظر بازی ما پیمان حیر است  
عاقلان نکته پر کار وجودند و  
لاف عشق و کلام از یار زنی لاف دروغ  
وصف رخساره خورشید ز فغان  
عمد ماباب شیرین و سنان است خدا  
جلوه گاه رخ او دیده ما شایست

من چنینم که نمودم کراشان  
عشق داند که درین آیه سرگردان  
عشقا زان چنین من سخی بجز  
که درین آینه صاحب نظران حیران  
ما عیب نه و این قوم خداوند است  
ماه و خورشید عین آینه میکردان



بشک جشی آن ترک لشکری نازم خرید پر مغامرتی مرغ ای شیخ فلک علای حافظ کنون بطوع کند	که حمله بر من ویش یک قبا آورد چرا که وعده تو کردی او بجا آورد که التاج در دولت شما آورد
اوست	
حسب عالی توستی و شد ایامی چند مایدان متصد عالی شوانیم رسید می جواز خم بسورفت و کل انقلبا قند آشفته با کل نه علاج دلاست نایب از حلقه زندان سلامت بگذر عیب می جو جمله کستی منیر تیرگی ای کدایان خرابات خدایار شما پیرخانه جو خوش گشت بدر دی	مرغی گو که فرستم تو بیغای چید هم کمرش نهد لطف شما گاهی چند روضت عیش نکند از و بزنجاری بوسه جنب بر آینه بدشامی تا خرابت کند صحبت بدنامی چند نقی حکمت مکن از بهر دل غای چند چشم انعام ندارد ز انعامی که مگو حال دل سوخت با غای چند
حافظ از شوق رخ هر فرد روز تو بخت کامکاران نظری کن سوی ناگانی چند	



مهراب روی که اینچونم ز دانش و دین  
هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد  
صباست که این جان خون کشته جو کل  
جو شمع صبحم شد ز مهر او روشن  
پادشاه تو خود را طرب غم خست  
نفاق و زرق بخت صفای دل خط

نثار خاک دهان کنار خواهم کرد  
بطالتم پس این امروز کار خواهم کرد  
فدای کجاست کیسوی با خواهم کرد  
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد  
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد  
طریق زندگی عشق اختیار خواهم کرد

### استاد

جهتت ندانم که ردها آورد  
جبراه میر ندانم مطرب مقام  
صبا بخش خیر می بدست  
رسیدن کل و نسرین خیر و خوبی باد  
تو تیر مده جنگ آرد راه صحرای کبر  
دلا جو غم شکایت ز کار تبکین  
غلان ضعف دل ما که تیرم مقام

که بود ساقی و این دله کجا آورد  
که در میان غم و اندوه آتش آورد  
که مرده طرب از گلشن سبا آورد  
بخش شاد و خوش آمدن صفا آورد  
که مرغ سر ساز خوش نو آورد  
که باد صبح نسیم که کشت آورد  
بزرگ سر که طیب آمد و دوا آورد



در میان بستن خدایا پسند	که در خانه ترویر و ریابکشاید
نامه تعزیت و حرز بنویسید	تا حرفان همه خون از اثر پاکشاید
کیسوی جنک ببرد عمرک فی ناب	تا همه معجکان زلف و دو پاکشاید
حافظ این خرقه که داری تو به منی فردا	که هر زمار ز زریش بجا پاکشاید
اصف	
بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد	با دغیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بهوای سگری سرخوش	تا کش سیل فاشش ابل باطل کرد
قوت العین من آن میوه دل یادش	که خود آسان شد و کار مرشکل کرد
ساربان رخت من او را و خدا را دیدی	که امید کردم همه این محسول کرد
روی خاک و نم چشم مرا خوار مدار	جوخ فیروزه طربخانه ازین کجکل کرد
اه و فسر یاد که از جور سوده و چرخ	در لحظه گمان ابروی من متزلزل کرد
تردش شاه رخ و فوت شد امکان حافظ	جگم بازی ایام مرا غافل کرد
اضافه	
جوباد غم سگروی یا ز تو اسیرم کرد	نفس بونی خوشش سگبار خواهم کرد



من خاکی کی ازین درد تو انم بر خاست  
بازستان دل از آن آسوی مشکین <sup>فقط</sup>

از کجا بوسه زغم بر لب آن قصر بلند  
زانکه دیوانه همان به که بود اندر

### استکه

پاکه ترک فلک خون روزه غارت <sup>کرد</sup>

هلال عید بدو رفته اشارت <sup>کرد</sup>

ثواب روزه و ج قبول انگن برد

که خاک میکده عشق را زیارت <sup>کرد</sup>

بهای باده چون لعل حیت جوهر <sup>عقل</sup>

پیا که سود کسی برد تین تجارت <sup>کرد</sup>

مقام اصلی ماکوشه خراب است

خداش خیر دانا و انگ ای عمارت <sup>کرد</sup>

فغان که کس جاش شیشه زرد <sup>کرد</sup>

نظر بدو کسان از سحرارت <sup>کرد</sup>

نماز در خیمه آن ابروی جوهر است

کسی کند که بخواب دل طهارت <sup>کرد</sup>

حدیث عشق ز حافظ شنوده از دوا <sup>عظ</sup>

اگر چه صنعت بسیار در عبارت <sup>کرد</sup>

### اضافه

باشد این دل که در میکده پاکشاید

کره از کار فرو پسته پاکشاید

اگر از بهر دل زاهد خود پسین شد

دل قوی دار که از بهر خدا پاکشاید

بصفای دل زندان که صبور <sup>کاین</sup> زد

بس پسته بمشاح دعا پاکشاید



باب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصبا که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین می نهان کردند	ملال عید بدو قیام اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر در	باب دیده و خون بکر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	که دیده کار همه از سر بصارت کرد
امام خواجه که بودش سر غار دراز	بخون دختر ز خرقه را قصارت کرد
دل ز حلقه زلفش جان چه است	چه سود دیدند غم که این تجارت کرد
پایمیکده و وضع قرب و جام پر	اگر چه چشم باز از سر حقارت کرد
نشان عهد محبت ز جان حافظ پر	اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

### اصف

بعد ازین دست من و امن آن سرو	که بیالای چنان ازین و چشم بر
حاجت مطربی نیست تو برقع کشا	که برقص آورم آتش دیت جو سپند
سج روی نشود آینه جبهه بخت	که آن روی که مالند بران هم سمند
کشم اسرار غت مرجه بود کو پیش	صبر ازین پیش ندامت کلیم تا کی چند
کشت آن آسوی شکیں را اسی صیاد	شرم از آن چشم سپردار و میند



بزم حله عشقش نه قدی  
تو که سزای طبعست نیردی پرو  
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی  
کرت ز نور ریاضت خبر شود <sup>فظ</sup> جا  
ولی تو تالاب معشوق و جام می پنی

که سود ما کنی ارا این سفر توانی کرد  
کجا بگوی حقیقت کز تو آس نه کرد  
غبار ره نشان تا نظرت توانی کرد  
جو شمع خنده زمان تیرک تر توانی کرد  
طبع مدار که کار و کر تو آس نه کرد

اصول

برید باد صبا دوشم آگهی آورد  
بمطربان صبوحی دیم جامه جاک  
نیم زلف تو شد خضر لایم اندر عشق  
پایا که تو جو بهشت را رضوان  
بجز خاطر ما گوش کین کلاه ند  
جهانها که رسید از دلم بجز من ماه

که روز غمت و غم رو بگو متنی آورد  
با این امید که باد بجزر می آورد  
ز می رفیق که بجز تم بهر می آورد  
بدین جهان ز برای دل رسی آورد  
بساکت که بر انفرشته آورد  
جویا و عارض آن ماه غم که آورد

برساند لیت منصور بزر فلک حافظ

جوالتما بجناب شنشنی آورد



حافظ دوام وصل میسر شود

شامان کم التفات بجای کدا کنند

### اصطلاح

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند

مشتاقم از برای خدا یک سکر بخند

خواهی که بر خیزد از دیده رود رود

دل در وفای صحبت رود گمان

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند

زین قصه بگذرم که سخن نشود بلند

کر طیره سینه ای و کر طعنه میزنی

نمی پستم معتقد مرد خود پسند

زاشکی حال من آگاه کی شود

اگر که دل نکشت که قرارین کند

بازارشوق کرم شد آن سرو قد بجا

تا جان خود بر آتش رویش گنم سپند

حافظ جو ترک غره خوبان نمیکنی

دانی بکاست طای تو غوار زم یا بخند

### افعال

بر جامم بستم آنکه نظر توانی کرد

که خاک میکده کل بصر تو ای نه کرد

مباش بی بی و مطرب که زیر طاق سپهر

بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد

کل مراد توان که نقاب بکشید

که خد شرج نیم بحر توانی کرد

کدایی در میان طرفه اکیر سیت

که این غل بکشی خاک زرت توانی کرد



بده ساقی شرب از غولانی  
دو تاشد قامت همچون کمانی  
اگر میل دل هر کس بجایت  
غلام خاطر آنم که باشد

پیاد کس جادوی فرخ  
زغم پیوسته چون ابروی فرخ  
بود میل دل من سوی فرخ  
جو حافظ جا کرد و مندوی فرخ

مساله

آنان که خاک را بطریق کین کتد  
در دم نهفته به ز طبعان مدع  
معشوق چون نقاب ز رخ نمیکشد  
چون حسن عافیت نه برندی و زاهد  
بی معرفت مباش که در من زیر عشق  
می خور که صد کنه ز اغیار در حجاب  
حالی درون پرده فیستی نه میرود  
پراسنی که آید از دوی بویوسفم  
کر سنک ازین حدیث بنا کند بار

آیا بود که گوشه چشمی پاک کنند  
باشد که از خانه غیش دوا کنند  
هر کس حکایتی بتصور چرا کتد  
آن به که کار خود بعینیت رها کتد  
اهل نظر معامله با ایشان کنند  
بهر ز طاعتی که بروی وریا کنند  
تا آن زمان که پرده بر شد جدا کتد  
ترسم برادران غیورش قبا کتد  
صاحب لایحکایت دل خوش کتد



دمان شک تو کرد آب خضر را بقا	لب جو قند تو برد از نبات مصر و لاج
جرامی سگنی جان من ز نسکدلی	دل ضعیف که مست او ز نازکی جوزجا <sup>ج</sup>
فشاده در سر حافظ سوی چون تو <sup>شته</sup>	کینه بنده خاک در تو بودی کاج
اضاعه	
اگر ندرب تو خون عاشقت بر باح	صلاح مایه است کان تراست <sup>صلحا</sup>
سواد زلف تو بنود جاعل الظلمات	پیاض روی تو بکشد و فانی لا اصباح
ز دیده جو یکی چشمه در کنار روان	که آتش نکند در میان آن ملح
لب چو آب حیات توست قوت <sup>روح</sup>	وجود خاک را از دست لذت راح
ز جف زلف کندت کسی نیافت نجات	نه از کما بخیر و ویر چشم نجاج
دعای جان تو و رد زبان حافظ با	مدام تا که بود متصل سا و صباح
اضاعه	
دل من در سوا ی روی فرسخ	بود آشنیست چون موی فرخ
بخزند وی زلفش بچکسیت	که بر خور باشد او از روی فرخ
شود چون پید لرزان سروستان	اگر سپند قد دلجوی فرخ



در خرقه زن آتش که خشم بر دیتی

حاشا که من ز جور و جفا تی بنالم

کوته کند بحث سر زلف تو حاشا

بر میشکند گوشه حجاب است

پیدا ز طریقان همه لطفت و کرامت

پوسته شدن سلف قیامت

### اصول

در دما اینست در مان الغیاث

دین دل بردند و قصد جان

در بهای بوسه جانی طلب

خون ما خوردند و رو گردان

بجو حافظ روز و شب پشیمان

کار ما را نیست سبب مان الغیاث

الغیاث از جور و خیانت

میکنند این دل تنان الغیاث

ای مسلمانان چه در مان الغیاث

کشته ام کریان سوزان الغیاث

### اضافه

سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم مست تو اسلوب جمله تر کستان

پایض روی تو روشن تر از رخ روز

ازین مرض محبت شفا کجا یابم

که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج

چین زلف تو ما چو منند داد خیر لاج

سواد زلف تو ما ریکه تر ز ظلمت دا

که از تو در دل من غیر سبب بلج



یار باین شمع افروز کاشانه کست	جان ماسوخت پرسید که جانانه کست
حالی خانه بر انداز دل نیست	تا هم آغوش که می باشد و سنجیده کست
دولت صحبت آن شمع سعادت تو	باز پرسید خدا را که به تروانه کست
بادی لعل بشکر لب من دور باد	روح که و پیمان ده پمانه کست
سید هر سرکش افغونی و معلوم	که دل نازک او مایل فسانه کست
یار باین شاه دوش ماه رخ زنده	در یکتای که دو سر مکلینه کست
که گم از دل دیوانه حافظ بی تو	زیر لب خنده زمان گفت که دیوانه کست

## اصطلاح

یار بسی ساز که یارم بسکات	باز آید و بر ماندم از بخت سگات
خاک راه آن یار سفر کرده پارید	تا چشم جهان بین کنش جای آفتاب
فریاد که از شش جهنم زانه پستند	آن خال خط و زلف رخ و عارض قاسم
امروز که در دست تو ام هر حتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندا
ای نیک بقریر و پیمان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سگات
درویش مکن مال از شیر آب	کین طایفه از کشته ستند غارت



کرم ترانه جنگ صبح نیست چپاک  
ز پادشاه و کدافار نسیم بخدا  
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما  
مگر شمع جل خیمه بر کرم و ریس  
از آن زمان که برین گستان نهادم  
کنه اگر چه بنود خست یار ما

نمای من سحرگاه غدر خوانست  
کدای خاک در دوست پادشاه  
جز این خیال ندارم خدا کو اگاه  
ریدن از در دولت نه رسم و راه  
فرازمند خورشید تکیه گاه  
تو در طریق ادب کوش کو گناه

### اصف

مطلب طاعت و پیمان صلاح ازین  
من هماندم که وضو ختم از عشق  
بی بده و تمت اگهی از قرض  
گر که کت از کمر مورا چن  
چنان گرسنه که چشمت مساد  
جان فدای منست باد که در بخت  
حافظ از دولت عشق تو سلیمان

که به پنهان کشتی شده شدم روز است  
جای تکیه زدم مکیر بر سر چه  
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که  
نا امید از در رحمت مشوای باده پرست  
زیر این طارم فروزه که خوش  
جن آرای همان سر زین غنچه نیست  
یعنی از وصل تو اش مست کنون باد



<p>کل بر رخ زکین تو تا لطف عرق دید          راه توجه را بخت که از غایت تو عظیم          در کج دماغ مستطاب جایی نصیحت          حافظه بشدار عاشق و زینت و نظر باز</p>	<p>در آتش کشت از غم دل غرق کلمات          دریای محیط فکش عین بر السبت          کین کوشه پراز زمره بخت با          بس طوغب لازم ایام سبب</p>
<p>مدامت میدارد نسیم جویست          پس از چندین شکستایی بی توان دید          سواد لوح پیش را غریز از بهر آن          تو که خواهی که جاویدان یکسر سپاری          و کرسم فنا خواهی که از عالم براندازی          من و باد سبا کی دین سرگردان چل          زنی مت که حافظ راست در دینی و ذری</p>	<p>خوابم میکند مردم فزید چشم جادو          که شمع دید که فروزیم در محراب است          که جانرا نخته باشد ز نفس خالیست          صبارا که بردارد زمانی برقع از رو          پنهان تا فرو ریزد زاران جان بر تو          من از افسون چشت مت و اوار بوی          نیاید هیچ در چشم ز غر خاک سر کویت</p>
<p>منم که کوشه بیخانه خانقاه منست</p>	<p>دعای پسر معان و در صبحگاه منست</p>



اشکم احرام طواف حرمت می بندد	که جز از خون دلش دمی طهارت نیست
بسته دام قفس با دجوم غ و حشی	طایر سدره اگر در طلب طایر نیست
عاشق مغلل اگر قلب دلش کرد نثار	کمنش عیب که برفت روان قادر نیست
عاقبت دست بران سر بلند شد	سر کرد طلبت سمت او قاصر نیست
از روان بخشی عیبی تر می کش تو دم	ز آنکه در روح فزایی جوبت ما سر نیست
من که در آتش سودای تو آبی تر غم	کی توان گفت که برداغ قصاب نیست
روز اول که سر زلفت تو دیدم تم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر و پند تو شانه دل حاقظ را نت	کیت کنش سر و پند تو در خاطر نیست

بسم الله

ما را از خیال تو چه پروای است	خم کو سر خود گیر که فخانه خراب است
گر خمر بهشت بر نریز که بی دوست	سر شربت عدم که دمی عین عذاب است
افسوس کش شد دلبر و در دیده گریان	تحریر خیال خط تو تش آب است
پیدا شوای دیده که این توان بود	زین سیل دام که درین تزلزل خواب است
معوذت عیان میگذرد بر تو و لیکن	اغیار سعی پند از ان پسته نقاب است



ای که انکشت غمی بکرم در همه شهر	و ده که در کار شیران عجب تامل است
بعد از نیم نبود شایسته در جوهر	که دمان تو بدان نکته خوش است
مردم دادند که بر ما کزری خواستی کرد	نیت خیر کردن که ببارکت فاست
کوه اندوه فراق پیکر حلیت بکشد	حافظ خسته که از ناله شش جونا

### اضافه

مجاای یک شتاقان بده پیغام دو	تا کنم جان از سر حسرت فدای نام دو
واله و شایسته دایم سچو میل در قضا	طوطی طبع ز عشق سگرو بادام دو
زن او دوست و خالشان از آن دام دو	بر امید آنکه امشب دهام در دام دو
سرزمستی بزیکر دادم صبح ابد	سر که چون من دازل کچر خور در زلف دو
کردم دستم کشم در دیده همچون تو تیا	خاک را سیکان شرف کرد از آقام دو
میل دل سوی وصال و قصد و سوی فراق	ترک کام خود کز دستم ببارکید کام دو
حافظ اندر در او میوزوبی زبان ساز	ز آنکه در مانی ندارد در دلی آرام دو

### اضافه

مردم دیده ما جبر برخت ناظر	دل سرشته ما غیر ترا ذاکر
----------------------------	--------------------------



خوش حافظ دین نکته های جون زر سرخ

نکته که قلاب شهر صرقت

اضافه

لعل سیراب بخون ثلث لب نیست

وز پیدین او دود جان گار نیست

شرم از ان چشم به بادش در مکران

مکر زل بدن او دید و در انکار نیست

بنده طالع خویشم که درین قضا و قاهر

عشق آن لولی سرت خردار نیست

باغبان بنحسیم ز در خوش مران

کاب کلزار تو از رشک چو کلزار نیست

شربت قند و کلاب از لب یارم

بکر او که طیب دل بهار نیست

طبله عطر کل درج غیر افشاش

فیض یک شمع زو خوش عطار نیست

ساربان رخت بدر دازه مکران

شاه رایست که ترکه دلدار نیست

انکه در طور غل نکته بحافظ اموخت

یار شرین سخن نادره گشتار نیست

اضافه

ما هم این مضمون شد از شهر و چشم نیست

حال بجان توجه دانی که چه شکل نیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ

عکس خود دید کمان بر که شک نیست

چکله شیر سوز از لب همچون شک نیست

کرچه در عشو که می مژده اش نیست



بدم زلف تو دل مبتلای نشیست	بکین نغمه که اینش سرای خوشیست
کرت ز دوست برآید مرا و خاطر ما	بدست باش که خیری بجای نشیست
بجانت ای بت شیرین من که بچون شمع	شبان تیر و مادم فانی نشیست
جور از عشق زدن آگوستم ای بیل	مکن که آن کل حور و برای نشیست
بسک چن و چکل نیت حسن کل محتاج	که نامش ز بند قبابی نشیست
مرو بجان ارباب بی مروت دسر	که گنج عاقیش در سرای نشیست
بسوخت حافظ و در شرط عشق بازنی	موز بر سر عهد و وفای نشیست

## اضافه

کنونکه بر کف کل جام با ده صفا	بصدنر از زبان بلبلش در او صفا
بخواه دگر شاعر و راه صحیر گیر	نه وقت مدرسه و بحث کشف و کشا
فقیه مدرسه دیست بود و قوی داد	که می حرام ولی به زمال و قفا
یر ز خلق و جو غم قیاس کار بگیر	که صیت کوشه نشینان ز قاف تا قفا
حدیث معیان خیال بکاران	سمان حکایت زرد و زو بور یا با
بدر ووصاف ترا حکم نیت خوش گش	که مرجه ساتی ما کردین لطافت



میخواره و سرشته و ریزم و نظر باز  
با محبتیم مگوید که او نیز  
حافظ منشین بی بی و مشوق زما

و آنکه که چنین نیت درین شهر گداست  
پوسته جو ما در طلب شرب مد است  
کایام کل و یا سمن و عیب صیاست

تا سر زلف تو در دست نیامد  
چشم جادوی تو خود عین بواد سحر است  
در خم زلف تو آن خال سیاه چسبست  
زلف می کشی تو در کشتن فردوس عذار  
چو کرد این خاکی شوا اند بر خاست  
آنکه جز بربقش نیندازد لبست  
دل من از تو سوسوی تو ای نور جان  
سایه سرو تو بر فالجیم ای عیسی دم

دل سودا زده از غصه و دینم افشاد  
لیکن آنست که این نخته ستویم افشاد  
نقطه دوده که در حلقه چشم افشاد  
چست طلاوس که در باغ نوایم افشاد  
از سر کوی تو زان رو که عظیم افشاد  
بر در می گدیده دیدم که تیرم افشاد  
خاک را میست که در دست نیامد  
عکس روحت که بر غنم می افشاد

حافظ شده را باغی ای پیر نیز

اتحادیست که در عهد قدیم گفاد



کر پیر معان مرشدن شد جفتفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا
تیا رخسار سبب ذکر جمیلت	جانا مکر این قاعده در شهر نیامیت
چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشینان	دنبال تو بودن که از جانب نیامیت
در صومعه زاهد در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو عراب نیامیت
ای جنگ فرو برده بخون دل فط	فکرت مکر از غیرت قرآن خدایت

### اضافه

کل در بروی درکت و مشوق بجا	سلطان جهانم بچنین روز غلامیت
گوشه میارید درین جمع که آتش	در مجلس ماه رخ دوست نیامیت
در مذبح ماباده حلاوت و لیکن	بنی کرس مجور تو ای شوخ حرامیت
در مجلس ماعطر میایز که جانرا	سردم ز سر زلف تو غوش بویشیت
گوشه همه بر قول فی و تنه چنگیت	چشم همه بر لعل تو و کردش حیات
از چاشنی قند کویچ وز سکر	ز انرو که مرا از لب شیرین تو کامیت
تا کنج غمت در دل دریا نه میمیت	پوسته مرا کنج خوابات مقامیت
از تنگ جگویی مرا نام ز تنگ	وز نام چه پرسی که مرا تنگ ز نامیت



۴۰  
 بروای زاهد و دعوت مکن سوی بهشت  
 که خدا و رازل از اهل بهشت نیست  
 یک عواز خمین هستی نتواند مرد داشت  
 هر که در کوی فنا در ره حق دانه نکشت  
 نه و نسیج و مصل و ره زهد و ورع  
 من و میخانه و نافوس ره دیرو نکشت  
 منع از می مکن ای صوفی صفا که حکیم  
 در راز طینت عارایی بی سربست  
 صوفی وصف بهشتی نبود هر که جو من  
 حرقه در میکده یاد کرد و باده داشت  
 راحت از عیش بهشت و لذت خویش نمود  
 هر که او دامن دلدار خود اوست بهشت  
 حافظ لطف حق را با نوعیت دارد  
 باش فارغ ز غم و مزاج و این ز بهشت

کنون که میدار از بوستان زین بهشت  
 که ابرار ترند لاف سلطنت امروز  
 جن بر فرزنداردی بهشت میگوید  
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب  
 و فاجوی دشمن که پرتوی بند  
 مکن بنامه سیاسی ملامت بن است  
 قدم در بیخ مدار از خار و حافط

من شرب فرج بخش و یار حور بهشت  
 که خیمه سایه ابرست و بر کمر کشت  
 نه عاقبت که نیه خرید و نقد بهشت  
 بران سرت که از خاک با سازد خشت  
 جوشع صومعه فروزی از جلال کشت  
 که آگشت که تقدیر بر سرش جبهه شست  
 که که جرق کاست میرود بهشت

است

کس نیست که افتاده آن زلف و قامت  
 روی تو که آینه انوار الهیت  
 نکر کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم  
 از به خدا زلف پیری که ما را  
 دی شد و کوشم نما عهد بجای  
 بازای که پروی تو ای شمع و لغز

در مگذریت که دای ز بلایت  
 تھا که چنیت درین روی دریا  
 سچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا  
 شب نیست که صد عده بابا و صبا  
 کن غلطی خواجه درین عهد وفا  
 در بزم حریفان اثر نور و صفایت



<p>             جالت بفرخنت لیکن              ز چشم شوخ تو جان چون توان برد              بران چشم سیه صدف بر باد              عجب علیست علم سیات عشق              نه پنداری که بد گرفت جان              شو حافظ ز بند زلفش امین           </p>	<p>             حدیث غمزات سحر سپین است              که دایم با کمان اندر کمینست              که در عاشق کشی سحر آفرینست              که چرخ شمش ششم زمینست              حاشن با کرام الکاتبین              که دل برد و کنون در بند نیست           </p>
اضافه	
<p>             کردت زلف شکست خطایی رفت              برق عشق از خرم پشه پوشی سوخت              کردی از غمزده دلدار بوی برد برد              از سخن چنان ملاستهادید آید و لعل              در طریقت بخش خاطر نباشد می سپار              عشق بازی را تحمل بای دل پادار              عیب حافظ کو کن واعظ که رفت از خفا           </p>	<p>             و ز سندی بجا بجا بی رفت              جو شاه کاظم آن کبر بکدای رفت              در میان جان و جانان بجا بی رفت              سر کردت را که پنی چون صفای رفت              که ملالی بود بود و در خطای رفت              چون میان عثمینان ماجرای رفت              پای ازادان بنده از بجا بی رفت           </p>



سنگ کل را کند ازین پس لعل و عقیق

ی پیاور که سازد بکل باغ جهان

دبر آسایش ما مصلحت وقت نگیرد

حافظ این کوسر منظوم که از طبع آ

سر که در رشتن باد یابی دانست

سر که غارت گری باو خدای دانست

ورنه از جانب مادل نکسانی دانست

اثر تربیت آصف ثانی دانست

اصف

عیب زندان مکن ای زاید پاکیزه سر

من اگر نیکم و کرد تو بد و خود را با

نامیدم مکن از سابقه روز راز ل

همه کس طالب یارند چه بسیار وجه

سر تسلیم من و خاک در مسکد ما

نه من از خانه تقوی بدر افتادم

حافظ روز اجل که بگفت ای

که دعای گری بر تو بخواند

سر کسی آن درو عاقبت کار که

تو پس پرده جودانی که خوبت و گداز

همه جا خانه غشت چه مسجد که

مدعی که نکند فهم سخن کو سر و خشت

پدرم تیر بهشت ابد از دست

یکبار از کوی خرابات بر نشت

اضافه

خزلف تو دادم کفر و دین

ز کارستان او یک شمشیر



صبا اگر گذری شدت بکسور دست	سپار خفته از کیسوی معبر دوست
بجان او که بشکرانه جان افشانم	اگر بوی من آری پیاپی از در دست
و گر خباخته در آن حضرت بنا شد با	برای دیده پا و رغباری از در دست
من که او تنهای وصل او سیه است	مگر خواب برینم جمال و منظر دست
دل صنوبریم چه سپید لرز است	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دست
اگر چه دوست بخیری نیکو دارا	بعالی نرویشیم بوی از سر دست
چه عذرهای سک کوی او تو انجم است	شبی اگر توانیم بود بر در دست
جفا ساز شود از بند غم دلش آزار	جو مست حافظ مسکین غلام چاکر دست

## اصطلاح

عارف از پر تو می راز نهانی دانست	کو سر کس ازین معل توانی دانست
شرح مجموعه کل مرغ سحر دانست	که نه سر کو ورق خواند معانی دانست
ای که از در عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست
آن شد اکنون که از فوس عوام اندام	عجب نیز ازین عیش نهانی دانست
عضه کردم و دوجان بر دل کارا دانست	بخار عشق تو باقی همه فانی دانست



چنین که صومعه آلوده شد بخون لم  
از آن بدیر معانم سزیدار بند  
چه ساز بود که بخواست دوش آن سب  
در آنجا جهان هرگز انقاس نبود  
ندای شوق تو دوشم در اندرون افند

کرم سیاه بشوید حق بدست شما  
که آنشی که نمیرد مدام در دل ماست  
که رفت غم سوزم دماغ پرزوا  
رخ تو در نظر من بین چه خوش آراست  
فضای سینه حافظ سوز پر زرد است

### اشعار

صدم مرغ چمن کل فاخته گفت  
کل بخندید که از راست ز پرچم ولی  
تا ابد بوی محبت بشامش نرسد  
که طمع داری از جام مرصع می لعل  
در گلستان ارم دوش جوار لطف  
گوئی مندم جام جهان نیست کو  
سخن عشق نه آنست که آید ز با  
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

نازکم کن که درین باغ بیچون تو شکفت  
بچه عاشق سخن بخت بمشوق گفت  
مگر خاک در میان برضار فربست  
در دیاقوت بوک مرآت باید سنفت  
زلف سنبلی نسیم سحر آشت  
کنت افسوس آن دولت سیدار بخت  
ساقی ده و کو تا کن که شوق گفت  
جلده سوز غم عشق نیارست نبخت



شکسته شکل چراغ است بیلست	صلای بر خوشی ای صوفیان وقت پر
اساس تو به که در حکمی جو بسنگ نمود	بهین که جام زجاجی چه طر فزینست
ازین رباط دو در چون ضرورت حیل	چه پاسبان و چه سلطان چه موشیار چه
مقام عشق میسر شد و پیرنج	بلی حکم بلا پسته اند علمت
بهت و نیست مرغان ضعیف و خوش	که نیستت را انجام مر کمالست
شکوه آهنی داس باد و منطق طیر	بیاد رفت و از دواچه بی طرقت
بیال و پر مروازره که تیر بر تاپی	سوا گرفت زمانی دلی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه سکران گوید	که گفته بخت پیرند دست بدست

## اصطلاح

نخن شناس نه دلی خطا اچخت	جو بشنوی سخن اهل دل گو که خطا
سرم بدینی و عجبی فرودنی آید	تبارک الله ازین شهاب که در سر است
در اندرون من خسته دل ندانم	که من بخوشم و او در فغان در غوغا
دل ز پرده برون شد کجایی ای سطر	بنال خوش که ازین پرده کار ما بنوا
نخسته ام ز خیالی که می بزم میبایست	خمار دی شبیه دارم شمع خانه کجاست



فغان که آن نه نامهربان دشمن دوست

من و مقام رضا باین سکر قریب

مزن ز چون و چرا دم که بسنده قبل

مبهمی که سپهرت دهد ز راه مرد

کره سیاه مزن و رجه بر مراد و زد

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد

ترک بخت یاران خود چه آسان گفت

که دل بدرد تو خورد و ترک درمان گفت

قبول کرد جان سخن که جانا گفت

ترا که گفت که این زال ترکستان گفت

که این سخن مثل باد با سیلیمان گفت

من این نکتم و سرگرمی گفت بهستان گفت

شری از لبش نچسیدم و برت

کوی این بخت مایک شب که آمد و بُو

بس که مافتخ و جز زبانی خواندیم

عشو میداد که از کوی ارادت نرو

شد چنان در چمن حسن ملامت و آنکه

روی پیکر او سیر ندیدیم و برت

بار برت و بگردش نرسیدیم و برت

در پیش سوره اخلاص ندیدیم و برت

دیدم آخر که چنان عشو ندیدیم و برت

در کلستان جالش نچسیدیم و برت

پنج حافظ سیم شب ناله دزایی کردیم

ای درینا بود اعش نرسیدیم و برت



در ده قدح که موسی ناموس دنا رفت	ساقی پاره باده که ماه صیام رفت
عمری که بحضور صراحی و جام رفت	وقت غزیرفت پاتا قضا کنیم
دی که عمر در سر سودای خام رفت	در تاب تو بهر چند توان بود بسجود
در عرصه خیال که اندکدام رفت	مستم کن آنچنان که ندانم ز سچودی
در مصطفیای صبح و شام رفت	بر یوی آنکه جبهه جاست بهار
تا بوی از نسیم شیش در شام رفت	دل را که مرده بود حیات جان رسید
زند از ره نیاز بدار السلام رفت	ز راه غمزدشت سلامت نبرد
قلب سایه بود از ان در حرام رفت	نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
گم گشت که باده مهرش بکام رفت	دیگر کو بوضیحت حافظ که ره نیات

### اصول

فراق یار زندان میکند که توان گفت	شنیده ام سخن خوش که پیر کفایت
کنایت که از روزگار بجران گفت	حدیث مول قیامت گفت و غمزه
که خم خوشدلی اینست که پیر و جوان گفت	غم کنی می سال خورده و غم کسید
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت	نشان یار سفر کرده از که پرسم باز



نرس سبککش این دیر رند سوزم و بس

نظیر دوست ندیدم اگر چه از نه و سر

زبان ناطقه در وصف شوق مالا

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

نه این میان دل حافظه دارم طلبت

بسیار که درین آستانه شک و شبهت

نهاده ام آنجا در مقابل رخ دوست

چه جای کلک بریده زبان پهنه گوشت

چه که حال نکودر قفا خیال نکوست

که داغ دار از دل سپو لاله خود دوست

صحبت دلفریز سخن صحبت یاران خوش

از صبا درم شام جان ملخوش میشود

مرغ شب خوش بشارت باد و کانه در راه عشق

ناکشود چنان تابانست رحلت میکند

از زبان سوسن آرا ده ام آمد بکوش

کرچه در بازار دیر از خوشدلی جز نام

وقت گل خوش باد و کز دوقیقت میخاران خوش

آری آری طیب سحر واداران خوش

دوست را با ناله بهای پاران خوش

ناله کن بل که کلک اندک نکاران خوش

کانه درین بر کهن کار سبک باران خوش

شیوه رندی خوش باشی عیاران خوش

حافظ ترک جهان کنش طریق دوست

تا نه نپداری که احوال جهان ناران خوش



ترک افسانه بگو حافظ و می نوش می  
که نیم شب و شمع با فسانه بسوز

### افسانه

ساقیا آمدن عید مبارک باد	وان مولعید که کردی و او از یاد
در شکم که درین مدت ایام فراق	بر گرفت ز جریحان دل و دل میداد
برسان بندگی و شر ز کوبد را	که دم سست ما کرد ز بند آزاد
شاد و عجبیان در قدم خرم	جای غم با دلمن دل نخواهد داشت
سکرازه که ازین باد و خزان خفته نیافت	بوستان سمن سرو و گل و شاد
چشم بد و در کزین تفرقه خوش باز آید	طالع نامور و دولت باز آید
حافظ از دست مده صحت آن کس	در نه طوفان حوادث ببرد نیافت

### افسانه

میرا دات ما داستان حضرت دو	که سر چه بر سر ما میرود ارادت او
صبا ز حال دل ما بگو چه شرح دهد	که چون سکنج در قهای غنچه تو بر تو
مکر و توشانه زدی زلف غبار افرا	که باد غالیه ساکت و خاک خنجر تو
نثار روی تو سر برک کل که در	فدای قد تو سر سردین که بر لب



سر کو خواهد که پا و سر ج خواهد که بگو  
سر چه هست از قامت ناسازنی ام  
بر در بختانه روشن کار یک رخسان بود  
بنده پیر خراباتم که لطفش دایت  
حافظ را بر صد رشید ز عالی

کبر و ناز و حجاب و در بان درین گاه  
ورنه تشریف تو بر بالای کس گاه  
خود فروشان ز باکوی میفر و شان  
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه  
عاشق در کیشش اندر بند مال و جا

### استاد

سینه از آتش دل در غم جانانه خست  
شم از واسطه دوری کبریکه خست  
مر که ز پھر سر زلف پریشان تو  
سوز دل من که ز بیل آتش اسکم دل  
آشنایی غریبت که دلسور  
خرقه زهد را آب خرابات میرد  
ماجر اگم که باز آکه مرا مردم چشم  
چون پالده دلم از توبه که گزدم

آتش بود در غیانه که کاشانه خست  
چانم از آتش مهر رخ جانانه خست  
دل سودا زده اش بر من دیوانه خست  
دوش بر من ز سر در چو پروانه خست  
جون من از خویش برشم دل پیکانه خست  
خانه عقل مرا آتش خنجرانه خست  
خرقه از سر بردار و در دوش بکرا خست  
تجولاله حکرم بی می و پیمان خست



آن شمع کشته در کبره بر فروخت	وان پر سال خورده جوانی ز سر گرفت
بارغی که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی می خدا بفرستاد و برگرفت
آن غشوه داد عشق که تنوی رده بر	وان لطف کرد دوست که دشمن گرفت
زنها را زین عبارت شیرین دل	کز خنده پسته تو سخن ز سر گرفت
سر سرود که بره و خور حسن میفروخت	جون تو درآمدی پی کار در گرفت
حافظ تو این دعا که آموختی که یا	تو دید ساخت شعر ترا و بر گرفت
زین قصه منت کبدا فلک پر صد	کوته نظریه بین که مخفی گرفت
<b>اضافه</b>	
زاهد طاهر پست از حال ما آگاه	در حق ما سر چه کوید جای بیج اگر آگاه
در طریقت سر چه پیش سالک آید خیر او	بر صراط مستقیم انجیل کسی همراه
تاجه بازی رخ نماید پستی خواستیم	عصه شطرنج رندان از مجال شاه
چپ این سقف بلند سازه بسیار	زین معاصج دانا در جهان آگاه
ایرج استغاثت یاربین جرقه قادحا	کاندین طغرانسان جسته نیست
صاحب دیوان ما کوینی نمیدانند حسا	کین همه زخم نهان مست و محال است



از آن نفس که ز جنم گرفت رود غم	کنار دامن من بجز رود و چو نیست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم	باخت یار که از اختیار پیروست
ز چو دی طلب یار میکند حظ	چو مفلسی طلبکار گنج فاروست

### اصطلاح

زلفش نزار دل یکی تا ز موبه	راه نزار چاره که از چار سویت
تا عاتقان بوی میشت و مند جان	بکشد نافه و راه ز موبه لب
شیدا از آن شدم که کنارم جوباه	ابر و نمود و جاره که می کرد و رویت
ساقی چند رنگ می اندر پالار	این تشنگان که به خوش در گذر
یار بجز غمزه کرد صراحی که خون	بانوهای قلقلش اندر کلویت
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع	براهیل و جدو حال در ما و سویت
دانا که زد تفریح این چرخ جلیه	سکانه باز چید و در کف و گویت
حافظ کسی عشق نه در زید و صل	احرام طوف که به دل بی وضویت

### اصطلاح

ساقی پاکه یار ز رخ پرده برگرفت	کمار چرخ خلوتیان باز در گرفت
--------------------------------	------------------------------

۴۶

۴۹



زلف آشفته و خوی کرده و خندانست	پرسن چاک و غولوان و صراحی در دست
ز کسش عبده جوی لبش اخوس کنان	نیم شب دوشن بایلین من آنشت
سرفزا کوشن آورد با و از حیرین	کفت کای عاشق دیرینه من خوابت
عارفی را که چسبیده بشکیرد	کافر عشق بود که نشود با ده پرت
بروای زایده در درخت خورده	که نداند جز این تحفه بهار و است
آنچه اور بخت به پیمان و ما نشویم	اگر از خمر بهشت و کر با ده رت
خنده جام می و زلف کره گیرنگا	ای بسا توبه که چون توبه حافظ

### افسانه

ز گرمی مردم چشم نشسته در زو	بین که در طلبت حال مردمان و
پایا لعل قوی چشم میکوت	ز جام غمی لعلی که خورده ام و
ز شرق سرکوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند عالم بمایو
حکایت لب شیرین کلام فرماد	شکسته طره لیلی مقام فزونست
دل بگو که قدرت بجز سرود بگو	سخن بگو که کلامت لطیف و بوز
ز دور باد به جان راتقی رسان	که رنج خاطر ام از جور دور کرد و



یارب این کعبه مقصود نماشا که

که میدان طوقش کل و سیرت

حافظ از حمت پرویز کافیه

که لبش جرعه کش خسرو شیرت

زان یار دلنوازم شکرت با شاکت

که رنگه دان عشقی خوش شنوای چاکت

بی نزد بود دست مرخصی که کردم

یارب سدا کس را مخدوم سعادت

زدان شنبه لب را جامی نمید کس

کو بی شش ساسان شد از جی لالت

از سر طرف که رستم خروشتم نفوذ

زنهار ازین پیا بانین راهی نهات

در این شبایم گم گشت راهت

زنهار ازین پیا بانین راهی نهات

این راه را نهایت صورت کنایت

کش صد هزار منزل پشت درایت

چشت بفره را خون بخت می پسندی

جامه را دانا باشد خونریز را حایت

مرجید بر می آیم روی از درت تمام

جو را از چوب غشتر که مدعی رعایت

در زلف چون کندش اندک کابجای

سزاییده پس بی جرم قبی جت

عشق رسد بفریاد رخ و لب و جان و حظ

قرآن بر بخوانی در چارده لوائت



دلت ز وصل کل ای لیل رخ خوشن	که در چمن میگلکانک عاشقانه است
علاج ضعف دل با بلبلت کن	که آن مفع یا قوت در خانه است
بن مقصرم از دولت ملارت	ولی خلاصه جان خاک آستانه است
من آن نیم که دم تقد دل بهر سو	در خزان بهر تو و نشانه است
تو خود به لعلی ای شسوار شیرین	که تو سنی جو فلک رام تازیانه است
چه جای من که بلغزد سپهر شبنم	ازین جیل که در انبانه بهمانه است
سرود مجلت اکنون فلک بر آرد	که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

### افسانه

روزگار است که سوای تان نیست	غم این کار نشا ط دل غمین است
دیدن لعل ترا دیده جان من باید	دین کجا مرتبه چشم جهان بین است
یار من باش که زین فلک برفت	از هر روی تو و لشک جو پروین است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن داد	خلفه او در زبان بهجت و تحسین است
دولت فقر خدایا بمن از رانی دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین است
و غطاشه شاس این عظمت کو نفوذ	زانکه تر که سلطان لاسکین است



انکه پیش بنهد تاج بکر خورشید  
 دولتی را که نباشد غم از آسید زلال  
 ای تو انکه مفروش این سیمخوت که را  
 خروان قبله حاجات دعایند  
 کنج غزلت که طلسمات عجایب دارد  
 روی مقصود که شایان مدعی طلبند  
 کنج قارون که فرو میرود از قهر سوز  
 قصر فردوس که رضوانش بدربان رفت  
 از کران تا بکران لکسگر طلست و  
 حافظ ارباب حیات ابدی سطلی  
 من غلام نظر آصف عهدهم کورا

کبریا است که در حشمت درویش است  
 بی تکلف بشود دولت درویش است  
 سرور در کف حشمت درویش است  
 ببینند کی حضرت درویش است  
 فتح بایش نظر رحمت درویش است  
 منظرش آینه طلعت درویش است  
 خوانده باشی که هم از غیرت درویش است  
 مقدری از چمن تربت درویش است  
 از ازل تا بابد فرصت درویش است  
 منبعض خاک در خلوت درویش است  
 صورت خواجگی و سیرت درویش است

### استغاثه

روقی منظر چشم آینه نت  
 دل  
 بلطف و خال خط از عارفان بوی

کرم نما و فرو داد که خانه خانه نت  
 لطیفهای عجب زیر دام و دانه نت



<p>         او را چشم پاک توان دید چون بلال          فرضت شمر طعنه زندی و عاشق          گرفت در تو کزیه حافظ ز بهر روی       </p>	<p>         مردیده جای خلوت آن ماه پاره          کین راه کنج بر همه کس گنجینه است          حیران آن دلم که کم از سنگ گشته       </p>
<p style="text-align: center;">استقامت</p>	
<p>         روی تو کنش نید و نزارت ز غیبت          کز آدم بگوی تو خندان غیبت          مرخند دورم از تو که دور از کون          عاشق که شد که یار بجایش نظر کرد          در عشق خانقاه و خرابات فرق          آنجا که حسن صومعه ترتیب مید          فرماید حافظ این همه فقر تبرزه       </p>	<p>         در غنچه منور و صدف غنچه است          چون من دران دیا ز نزارت غیبت          لیکن امید وصل تو ام غنچه است          ای خواجه در دینست و کز نه طیب          هر جا که هست پر تو روی حبیب          ناموس نه بد و راسب و نام است          هم قصه غریب و حدیثی غیب       </p>
<p style="text-align: center;">انصاف</p>	
<p>         روضه خلد برین خلوت درویشا          آنجه زرمیشود از پر تو او قلب سیا       </p>	<p>         مایه بخشش خدمت درویشا          یکمیا یست که در صحبت درویشا       </p>



روشن از پر تور ویت نظری نیست که  
 اشک غار من از سرخ نماید جبه  
 تابدمن شیند ز نیش کدی  
 ناظر روی تو صاحب خط اند ولی  
 من ازین طالع شوریده بر بزم و ر  
 تادم از شام سر زلف تو سر جان  
 از خیال لب شیرین تو ای شربت نو  
 مصلحت نیست که از پرده برداشته  
 غیر ازین نکته که حافظ ز تو نماند

منت خاک مدت بر صبری نیست که  
 غل از کرده خود پرده درستی که  
 سیل خیر از نظرم رنکند نیست که  
 شور کیسوی تو در هیچ سری نیست که  
 بهره مند از سکوت دگر نیست که  
 به باکت و شنیدم سحر نیست که  
 غرق آید عرق اکنون بگری نیست که  
 در نه مجنون ندان خبر نیست که  
 در سر لایق جودت من نیست که

### استاد

راییت راه عشق که پیش کناره  
 هر که دل عشق دمی خوش می بود  
 ما را منع عقل ترسان می پاره  
 از چشم خود پیر کس مارا که میکشد

اینجا جز آنکه جان بپارند چاره  
 در کار خیر حاجت هیچ شاره  
 کان شمع در فلایت مایع کاره  
 جانمان که طالع و جرم ستاره



یار بکیرش ابرو دل چون بکو ترم	افکند کشت و حیرت صید حرم ندا
برین جهاز بخت بد آمد و گریه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرد ندا
با این همه سرانکه نه خواری شیراز	مر جا که رفت سچکش محترم ندا
ساقی سار باده و بادعی بکوی	انکار ما کن چنین جام خرم ندا
مرده روی که ره بچشم درش نبرد	میکن برید وادی ره در حرم ندا
حافظ تیر تو کوی فصاحت که مدعی	پخش منر نبود و خبر نیندا

### ایضا

درین زمانه رفیق که خالی از حلیت	صریحی فی ناب و سفینه غلت
جریده رود که گذرگاه عافیت	پاله نوش که عمر غزینی بدست
نه من ز بی علی در جهان بلوغ و س	ملالت علامه ز علم غلت
بچشم عقل درین رکندار ابرویب	جهان کار جهان بی هبات دلی
دل امید فراوان بوصول روی دوا	دلی اجل بر عمر نرن است
بکیر طره نه سگری و قصه نخوان	که سعد و حسن تا شر زمره در طبت
بهم دور تو امید یافت میباش	چنان که حافظ ماست با ده است



میت آن مان که ندیدیم از و نشانی  
عزیت تا زلف تو بوی شنیدیم  
بی گشت و کوی بوی تو دل را می کشد  
دارم غم ز پیش خیالش که چون رفت  
حافظ بدست عال پریشان تو و

میت آن میان ندانم که آن چه مو  
زان بوی می شام ل من منور بویست  
تا زلف دلکش تو که را در بخت و کو  
از دیدم که دم بدش کار بویست  
بر بوی زلف دوست پرشانت نکو

### استغفار

در دیر رخان که یارم قدحی در دست  
در نعل سمنه و شکل منو سپید  
آخر چه گویم است از خود خرم چون  
شمع دل و مسازان نیست جواد  
که غایب خوش شود و کی تو ی وید  
بازای که باز آید غم شده حافظ

ست از منیو اران از نرگس سس  
وز قد بلند او بالای صنوبر است  
وز بهر که گویم نیست با و نظرم چون  
و افغان ز نظر بازان برخاست جواد  
در و سیمه کانکش گشت در ابروی او  
مر خند که نماید باز تیری کی بشد است

### اضافه

دیدم کی یار جز سر جو بدو شدم ندا

بگشت عهد و نغمه ما غم غم ندا



تو و طوی و ما و قامت یار	فکر کس پس بقدر است
من که باشم در آن حرم که جبار	پرده دار حرم حرمت است
کر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم کو اہ عصمت است
ملکت عاشق و کج طرب	سرجہ دارم زمین عمت است
دور بخون کدشت و نوبت	هر کسی پنج روز نوبت است
من و دل گرفتہ شدیم چاک	غرض اندر میان سلامت است
بی خیالش مباد منتظر چشم	ز آنکه این خانه خاص خلوت است
سر کل نو که شد چمن آرای	ز اثر رنگ بوی صحت است
فقط طرب بین که حافظ را	سینه کجینہ محبت است
<b>اضافہ</b>	
دارم امید عاطفی از جناب دوست	گویم کینایتی و امید مردم نخواست
دانم بگذر روز سر حرم من که او	کر چه پری شت و لیکن فرشته خواست
چندان گریستم که سر کل برگشت	در اسگ با جو دیدرون گفت کین خواست
ماسر و کوی در سر کوی تو باختم	واقف نشد کسی که جو کویست و کین خواست



اگر بای حافظ در پی بندگش  
که سالهاست که مشتاق روی چون مست

### اصول

خلوت گزیده را با شاه جفت	چون کوی دوست مست بهر جا جفت
ای پادشاه حسن را بنویسم	آخر سوال کن که کد را به جفت
جانا بجای که تراست با جدا	کافر دمی که ما را به جفت
جام جهان ناست ضمیر منیر	اظهار است یاج خود بخا جفت
آن شد که بار منت ملاح بر روی	کو هر چو دست داد بدیر یا به جفت
ای عاشق کد احوال رخ خشنوار	میدانت وظیفه تقاضا به جفت
محتاج قصه نیست کرت میل خون	جون رخت از ازلت پنهان جفت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	احباب حاضرند با جدا جفت
حافظ تو ختم کن که منم جو دعیان شود	با مدعی تراغ و محاکا جفت

### اصول

دل سر پرده محبت است	دید آینه دار طلعت است
من که سر در دنیا و رم بدو	کردم زیر بار منت است



خدا چه صورت ابروی لکنتی تو	کشاد کارین اندر کرشمهای تو
مرا و سرو چمن را بجا که راه نشاند	زمانه تا قصب نرس قبای تو
ز کار ما و دل غنچه صد که بشود	نسیم کلج دل اندر پی هوای تو
مرا به بند تو دوران حزن راضی کرد	دل چه بود که سر رشته در رضای تو
جو نامه بردل بسکین من کرده مفکن	که عهد با سزلف کرده کشای تو
تو خود حیات دگر بودی ای زمان صا	خطا نکرد دل امید در وفای تو
زدست جو تو گشتم ز شهر خواستم	بجذبه گفت که حافظ برو که پای تو

### انصاف

خیال روی تو در سطر تیغ مرمت	نسیم زلف تو چون جان که گشت
بر غنیمت مدعیانی که منع گشتن کنند	جمال چهره تو بخت بود است
بین سیب ز رخسار تو چه میگوید	مزار یوسف مصری شاده در جبهه است
بجای بی خلوت سرای خاصگی	فلان ز گوشه نشین خاک درگاه است
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد	کنا به بخت پریشان و دست کوتاه است
بصورت از نظر ما اگر خفته است	همیشه در نظر خاطر مرفه است



من از ورع می مطرب ندیدی هرگز  
کنون بآب می لعل خرقه میشویم  
بنود رنگ دو عالم که ثلث الت بود  
جهان بجام من اکنون شود که دور  
مگر کشیش حافظ درین خرابی

سوی پنجه گانم درین دامن انداخت  
نصیبه ازل از خود نیست بآن انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت  
که بخشش از لیس می معانی انداخت

قصیده

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار  
سروقت خوش که دست دهد ششم  
پوند غریبه بوییت موش دار  
معنی آب زندگی و زود ارم  
مستور دست سرو جوی یک قیل اند  
راز درون پرده جفایک خوش  
سهو و خطای بنده کزین نیست اعتبار  
زا به شرب کوثر و حافظ ساهو

ساقی کجاست که سبب اشعار  
کس را دوقف نیست که انجام کار  
غبار خویش را ششم روزگار  
جز طرف جو پیا روی خوش گوار  
ماد دل معشوه که دایم خست یار  
ای مدعی تزلزل تو با پرده دار  
معنی عفو و رحمت آمرز کار  
تا در میانه خوابسته کرد کار



آسوده بر کنار چو پرگار میشدم	دوران بوقت عاقبت در میان گرفت
میخواست کل که دم زند از زند بوی دوست	وز غیرتش صبا نفس اندر دمان گرفت
اندر ز شوق ساغری خرم نم بست	کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت
خواهم شدن مگوی معانی شین	زین فتنه که دامن آخر زمان گرفت
می خور که سر کار خوار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت
بر بر کل بخون شقایق نوشته اند	کاکل کل بخت شدی چون ارغوان گرفت
حافظ جاب لطف ز نظم تو میجد	حاصل چگونه نکته تواند بران گرفت

### اضافه

خی که بروی شوخ تو در کان انداخت	بقصد خون من زار تا توان انداخت
شراب خورده و دخی کرده کی شدی	که آب روی تو آتش در ارغوان خفت
پیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد	فرب چشم تو صدقه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو ببتش کردند	سمن دست صبا خاک در دمان انداخت
نیرم کاه چمن دوش بست بکوشتم	جواز دمان تو ام غنچه در کان انداخت
بنوشته سره منتون خود کرده میزد	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت



زاد این مشوا بازی غیرت زنها

که ره از صومعه تا دیر معانیست

نام حافظ رقم نیک پذیرد سیاه

پیش زندان قسم سود و زیانست

### افسانه

حال خود با تو گشتم سوست

خبر دل شنو گشتم سوست

طبع خام من که قصه فاش

از رقیبان نه گشتم سوست

ای صبا با منم مدد فرما

که بحر که گشتم سوست

شب قدر چوین عزیز سرش

با تو تا روز خشم سوست

وه که دردانه چنین نازک

در شب تا رنشم سوست

از برای شرف بگو شمه

خاک راه تو رنشم سوست

بجو حافظ بر غم مدعیان

شعر زندانه گشتم سوست

حسنت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت

اگر با اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای از خلوتیان خواست کرد

سگر خدا که راز دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه نیست

خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت



میان او که خدا آفریده است اگر هیچ	دقیقه است که هیچ آفریده نداشت
کدامی کو توئی ارشت خلد مستغنیست	ای سرب تو از سر دو عالم ازاد است
اگر چه مستی عشقم خرابم کرد و یل	اساس مستی من زان خرابی آباد است
دلما مال ز پیدا جو یار که یار	ترا نصیب همیمن کرده است و این است
غم جهان مخور و پند من زیاده	که این لطیفه عشقم زره روی یادت
بر دستانه خوان و فسون مدم <sup>فظ</sup> جا	که این فسانه و فسون بنزد او باد

## اصطلاح

حاصل کار که کون و مکان تاین نیست	باده پیش اگر که اسباب جتان این نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان عزت	نمک است و کر نه دل و جان این نیست
منت طوبی سدره ز پی سایه کش	که جو خوش بگری آن سرور و آن این نیست
دولت آنست که پی خون دل آید کبار	در نه با سعی و عمل باغ جنان این نیست
بر لب بحر فنا مشطیر ایم قی	فرستی دان که ز لب تا بدمان این نیست
بخ روزی که درین مرحله مملکت داری	خوش بهاسای زمانی که زمان این نیست
در دمنی من سوخته زار زار	فی سحر حاجت تقریر و بیان این نیست



عباس از لطف تو با هر کلی حدیثی رانند

رقیب کی ره غماز داد در محرت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوشنماد

که جان حافظ دلخسته زنده شد بد

### اصف

خبر آستان توام در جهان نمانست

سر طرخاین در حواله کاشی نیست

ز راه کوی خرابات بر تپا بم روی

کزین بهم جهان چه روی و راستی نیست

زمانه که فکند آتش من خرم عمر

بگو بسوز که برین بهرک کاشی نیست

غلام ز کجاش آن سحر سوزم

که از شراب غمورش کبریا نیست

چنین که از همه سودا مراه پی نهم

باز حایت زلفش مرا پی نیست

عنان کشیده روی پادشاه کشور

که نیست بر سر راسی که داد خواهی نیست

اگر تو بیغ زنی من سپر پندازم

که شیخ با جگر زاناله و آس نیست

بمباش در پی از آرد و مرجه خواهی کن

که در شرمیت ما غیر ازین کن نیست

خزنیه دل حافظ برفت خالده

که کار با جی پرسی کار سرسیاهی نیست

### اصف

برو بکار خود ای اعطایین چه فریاد

مرا داد دل از ره ترازه فاشد



سرکش من که ز طوفان فوج دست میزد	ز لوح سینه نیارتش مهر تو شست
بکن معالمدین دل شکسته نخر	که با شکستگی از زده بصد نزار در
ملا تم بخرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد و زنجیرت
زبان مور بر آصف دراز گشت روا	که خواجه خاتم بسم پایه کرد و باز
دلا طبع مبر از لطف بی نهایت دو	جولاف عشق ذی سر یاز چاکند و
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ بجوی	کسناه باغ چه باشد بچوین درخت نرست

### اضافه

به لطف بود که نگاه رشمه قلقت	حق صحبت ما عرضه کرد بر کمرت
بنوک خاتم رسم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران سپادی رقت
پساکه با سر زلفت قرار خواهم داد	که گر سرم برود بر نذارم از قد
ز حال مادت که شود ولی دیت	که لاله بر دماز خاک ششمان
روان تشنه ما را بحر عذریاب	جو میدهند زلال خضر ز جام
دم میم در دست حرش میدار	بچشم آنکه خدا داشت بی غم و ملت
ما ذلیل کردان بکبران توفیق	که داشت دولت سرمد ز نو محتر



حافظ زغم از گریه پنداخت بجنده

ما تم زده را داعی سوره نماند

افسانه

سپا که قصر امل سخت ست نیاید

سپار باد که بنیاد عمر بریادست

غلامم است انم که زیر چرخ کبود

ز سر چه زنگ تعلقی پذیرد ازاد

جلویمت که پنجاه دوش مست خرا

سروش عالم غیم چه شروماداد

که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین

نشین تونه این کج تخت آبادست

تراز لنگره عرش میزند صغیر

ندانمت که درین دام که جفا داد

فیضی کیمت یاد کرد در عل آر

که این حدیث زیر طریقم یادت

مخوردستی عهد از جهان است نهاد

که این عجزه عوس هزار داماد

رضا باد به دهر حسین کره کشا

که برین تو دراختیای زکشاوت

نشان عهد و وفا نیست در بزم کل

بنال بلبل عاشق که جای فریادت

فقط صد به میرای است نظم بر جا

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد

افسانه

بجان یار و بحق قدیم و عهد درت

که مونس منم صبح دعا و دلست



یار اگر توست بمانیت جانی غمنا	پادشاه کارمان بود از کدایان عازا
در میگردید نیاز و نیاز با حسن دوست	خرم آن کرنا ز نیان نخت بزور دارا
خیز تا بر کجک آن نقاش جان افشان کنم	کین همه شمع بجب کردش پر کارا
کردم بر دیر آهشتی فکر دینای مکن	شیخ ضعیفان خرقه رس خانه خارا
وقت آن شیرین قلند خوش در لوطا	ذکر تسبیح ملک در حلقه زمارا
جسم حافظ زیر بام قصر آن خودی شست	یشوه جبات بحر ی تکتها الانهارا

### اضافه

بی مهر رفت روز مرا نور نماند ست	وز عمر مرا جز شب و پچور نماند ست
سنگام دواع تو بوس کریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماند ست
میرفت خیال تو ز چشم من و می گفت	سیهات ازین گوشه که معور نماند ست
وصل تو اجل را ز سرم دور سمی داشت	از دولت بجز تو کون دور نماند ست
تردیک شد آن دم که پریان تو گویند	دور از دست آن خسته بهجور نماند ست
من بعلجه سودا رفتمی بجه کند دوست	کز جان رقی دهن ربخو ر نماند ست
صبرست مرا جاده زجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدر نماند ست



باغ مراه حاجت سرو و صنوبر است	شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
ای زمین سپر توجیه مذنب گرفته	کت خون ماحلال ترا ز شیر مادر
جون شمس غم زدور به نپیخواه	تخیض کرده ایم و مداوا مقرر است
از استان پرمغان سر کجایم	دولت دین سرست و کشتن درین
یک قصه پیش نیست غم عشق غین	کز سر کجای می شنوم نامکر است
دی وعده داد و صلح دور سر بر داشت	امروز تاجه کوید و باز نشبه در سر
شیراز آب کنی و آن باد خوشم	عیش مکن که خال رخ مفت کشتور
فرقت از آب خضر که ظلمات جای	تا آب ماکه منبعش است آبگرت
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار	جون کوش رفته دار بر اندکرت
ما آب روی فقر و قناعت غنی بریم	با پادشاه بگوی که ردنی بقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نبات است گلگون	کش میوه لیدیر ترا ز شهد و گلاب

بیبی برک کلی خوش نک در منقار دشت	واندازان برک و نو خوش ناله های دشت
کشمش در عین وصلی ناله و فریاد است	گفت ما را جلوه معشوق در کجای دشت



سحر که چشمه پاشن خواب میدیدم	زهی مراتب خوابی که به زبیداری
دلش ناله میازار و خشم کن حافظ	که رستگاری جاوید در کم از آری

### الف

بگوی سیکه سرساکلی که ره داشت	دری دگر زدن اندیشه تبه داشت
زمانه افی بر رندی نهاد جری	که سرفرازی عالم درین کله داشت
براسته میخانه سر که یافت ری	ز فیض جام جم اسرار خاتمه داشت
سرانکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند	رموز جام جسم از نوش خاک ره داشت
و رای طاعت دیوان خان زمانه مطلب	که پرند سبب عاقلی کنه داشت
دل ز ترک ساقی امان نتخواست بجان	چرا که شوه آن ترک ل سیه داشت
ز جور کوکب طالع سحر کمان شسم	چنان کریت که نامید دید و نه داشت
خوش آن نظر که لب جام در وی ساقی را	هلال کیشبه و ماه جاره داشت
حدیث حافظ و ساعز کشیدن پنهان	چه جای عجب و شحه پادشاه داشت

بلند مرتبه شای که نه روان سپهر  
نمونه زخم طاق بار که دانست



حجاب ابرویت بناتما سحر کی	دست دعا برارم و در گردن آرم
که بایدم شدن سوی ثروت با بی	صد گونه ساحری کنم تا پیارست
خواهم که شش پیرست ای طیب	پیار باز پرس که در شفا رست
صدجوی آب بسته ام از دیده بکنار	برجوی تخم مهر که در حل بکارست
حافظ شرب و شاد و در ندی نهی	فی اهلک می کنی و فر و میگردارست

است

نبال میل اگر باست سرایت	که ماد و عاشق زاریم و کارماز است
دران زمین کین پی و زدن طره دو	چه جای دم زدن تا فهای تا تار است
پیار با ده که زمین کین چاه زرق	که مست جام غوریم و نام شیار است
خیال زلف تو چو چمن نه کار خاما	که زیر سدر رش طوق عیار است
لطیفه است نهانی عشق از و خیر	که نام او نه لب لعل و خط زنگار است
جمال شخص نه چشمت و زلف و اوضاع	نزار نکته درین کار و بار و دلار است
قلندران حقیت بنیم و خجسته	قبای طلس انگش از منر عاریت است
بآستان تو مشکل توان رسید آری	عروج بر فلک و سروری بد سوار است



حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیرت	بش آب مان کلا سپ و قبا میفت
-----------------------------	-----------------------------

استغفار

ان شب قدری که گونید اهل خلوت است	یارب این تاثیر دولت از کلامین
تا بکیوی دوست ناسزا یان کم رسد	سرش در خلوت داف کر یارب یار
کشت چاه ز نخلدان تو ام که سر خط	صد سزارش کردن جان ز حقوق
شسوار من که مایند دار روی او	تاج خورشید بلندش خاک نعل کت
اندرین موکب که برپشت صبا بند	با سلیمان کی بر ایم من که مورم
عکس خوی بر عارضش پن کا فاب کرم	در هوای این عرق تا مست سر و ذرک
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام	زاهدان معذور داریدم که انیم
آنکه ناک بردل من ز حیرشی میزد	قوت جان فطش در خنده زیر
اب حیوانش ز منقار بلاغت پمکد	ز آنکه کلک من بنامیزد جبه عالی

ایضاً

ای غایب از نظر بخدانی سپار	جانم بسوختی و بدل دوستدار
تا دامن کنن کشم زیر پای خاک	با درمن که دست ز دامن بدار



خال شیرین که بدان عارض گندم کو	سرن دانه که شد رن آرم باو
روی خوبت و کمال سرو دامن پا	لاجرم سمت پاکان دو عالم باو
دلبرم غم سفر کرد خدا را یاران	جگم بادل جروح که مرسم باو
با که این نکته توان گفت که آن کین	کشت مارا و دم عیسی مریم باو
حافظ از معقدانت کرای دار	زاکه خشایش بس روح مکرم باو

است

ای در صبا بسا میفرست	بنگر که از کجا کجا میفرست
حیف طایری جو تو در خاکه ان	ز انجا با آسمان وفا میفرست
در راه عشق مرحله قرب و بعد	میخت عیان و دعای فرست
مرصع و شام قافله از دعای خیر	در صحت شمال و صبا میفرست
تا لک عنت نکند ملک دل خرا	جان غریز خود بنوا میفرست
ساقی پاکه بافت غیم عمر کنت	با در صبر کن که دوا میفرست
ای غایب از نظر که شدی دین	سکویت دعا و ثنا میفرست
در روی خود تفرج صنع خدا بکن	کاینه خدای غامی فرست

۶۴



دوای درو خود اکنون از آن مفعج جو	که در صراحی چینی و سیله پست
به نیم جو خرم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطفی ایوان و پای خم <sup>طنبت</sup>
پاری که چو حافظه ما سست نظام	بگریه سحری و نیاز نیم شبست

### اضافه

اگر چه باده و فنجانش باد کلپزست	بیانک جنگ مخوزی که محتبست نیز
صریحی و جریب کرت چنگ اشد	بعقل نوش که ایام شمع اگزیرست
در آستین مرقع پاله پنهان کن	که بچو چشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشویم خرقه دارشک	که موسم درع و رور کار بر سرست
بجوی عیش خوش از دور و از کون	که صاف این سر خم جمله دردی امیزست
سهر بر شده پرویزت نشون	که دیزه اش سر کسری و تاج پرویزست
عراق و فارس کرفی شعر خوش حافظ	پاکه نوبت بعد او وقت تیریزست

### اضافه

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان دل خرم با او
کر چه شیرین دستان پادشاهانند	اوسلیمان زمانست که خاتم با او



ای در تقدسی که شد بند نقا

خواهم شد از دیده درین فکر جگر سوز

در دیت نمی پرستی و ترسم که نباشد

راه دل عشاق زوان چشم خاری

تیری که زدی بر دلم از غره خطا رفت

مر ناله و فریاد که کردم شنیدی

دورست سرب درین بادیه دار

ای قصر و لغو که منتر که انسی

حافظ نه غلامیت که از خواب بیدار

وی مرغ بهشتی که دهد دانند

کام غوش که شد مثل آسایش خواست

اندیشه آمد زش و پروای نداشت

پداست ازین که مست نشد

تا بازجه اندیشه کند رای صواب

پداست نکار که بلند است جفا

تا غول پابان نفر پداست

یارب کنا دافت ایام خراست

لطف کن و باز که خرابم ز عتاب

بسم الله

اگر چه عرض منرش یاری اوست

پری نهفتن و دیو در کرشمه حسن

سبب پیر کی چرخ از بهر سفلای پدید شد

درین چمن گل خار پس بخاری

زبان خموش و لیکن دمان پراز

سبب و عقل ز حیرت که این چه بود

که کام غشی او را بهمان بی سپست

جراغ مصطفوی با شمع اربابست



عقل دوازه شدن سلسله شکن کو	دل کو کشته گرفت ابروی آن یار بجاست
باد و مطرب و کل جمله میاست و	عیش بی یار مهیا نشود یار بجاست
حافظ از باد خزان در چمن دسر مرغ	فکر معقول بفرما کل بخار بجاست

### ایضا

آن ترک پری چهره که دوش از بر مار	ایا جخطا دید که از راه خطارت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان	کس واقف مانیت که از دیده جدا رفت
بر شمع زلفت تا که راتش از دوش	آن دود که از سوز جگر بر سر مار
دور از رخ او دم بدم از کوسه هم	سیداب سرکش آمد و طوفان رفت
از پای شادیم جو آمد شب بجران	در درد بماندیم چو از دست دوار رفت
دی کنت وصالش دعا باز توان	عمر بیت که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام جبهه ندیم جوان کعبه نه اینجا	در سعی جبهه کوشیم چو از مرده صفار رفت
دی کنت طیب از سر حسرت چو دید	سیاهت که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست پرستین حافظ قدحی

زان پیش که گویند که از دار فرار



این بیک نامور که رسید از دیار دوت  
خوش سید نشان جمال و جلال بایر  
دل دادش بمرده و خجالت پسر  
شکر خدا که از بد بخت کار ساز  
سیر سپرد و دورتر راه اختیار  
که با دفت نه مرد و جهان را بنم  
کحل الجواهری بن آرای نیم صبح  
ماییم و آستانه عشق و پیر نیل  
دشمن تو قصد حافظ اگر دم زندیا

آورد و حرز جان بخت مشکبار دوت  
خوش میکند حکایت غرور و قار دوت  
زین نقد قلب خویش که کردم شاد دوت  
بر حسب آرزوست همه کار و بار  
در کردش بر حسب اختیار دوت  
ما و چنان چشم و ده اشعار دوت  
زان خاک پیکنت که شد رها دوت  
تا خواب خوش گرا بود اندر دیار دوت  
منت خدایر که نیم شمسار دوت

است

ای نسیم سحر را که یار کجاست  
شب تاریک و ده وادی این پیش  
انگشت اهل شارت که اشار داند  
سر سبوی را با تو مزاران کار

متر آن مه عاشقش عیار کجا  
آتش طور کجا موعده دیدار کجاست  
کنکته است بسی حرم اسرار کجا  
ما کجاییم و طاعت که چکار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خونی دارد  
در خوابت نرسید که شب را کجاست  
و هم از صومعه صبح سحرست  
یا ترسای که کو خانه و حاکم کجاست



از پی تفریح طبع و زینور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زین جام بالبل و ذرا
از خیال لطف و نشاط چالاک طبع	دخیم بر کحل خوش میکند نینا کلام
شاهد و مرطوب بدست افشان و پستان	غزه ساقی جو چشمی رستان مست خوا
خلوت خاص است و جای من و زنه کاهش	این کمی بنیم به بیدار است بار بایکجا
ناتمامی درامی حافظ را بجان	میرسد مردم بکوش زمره کلبه کلبه رباب
زبان وصل تو یا بد ریاض رضوان آب	ز تاب بحر تو دارد شرار دونه تاب
چشم من همه شب جو پیا رباع بهشت	خیال ز کس مست تو نیندازد خوا
بهار شرح جمال تو داده در سر فضل	بهشت ذکر چمن تو کرده در سر باب
محسن و عارض قد تو برده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن آب
مرا بد و ربت شد یقین که جوهر عقل	بیدر میشود و از آفتاب عالم تاب
لب و دمان ترا ای سبا حقوق	که مست بر جگرش دینهای گنا
بسوخت این دلش و بکام دل نر	بکام اگر بر سیدی زینچی خوانا
کمان مبر که بدو تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خرا
بشوق زوی تو حافظ غریق بحر بلبلت	
که فوت میشود و اینک پایکی دریا	



بس غریب افتاده است آن خط کرده	که چه نبود در کارستان خط میکن
که تم ای شام غریبان طره شبنم تو	در حذر کمان خذر کن چون باله این
گفت حافظ آسایان در مقام حیر	دور نبود که نشیند خسته و یکن

### اضافه

میدمد صبح و کله سبت سحاب	الصباح الصبح یا احباب
میگذرد زنده از رخ لاس	المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن زیم بشت	خوش بنوشید و ایامی نا
در چمن کل زده از زمر و شست	راح چون لعل آتشین ریاب
در چمن موسی عجب باشد	که بیند نسکده شتاب
در میخانه پسته اندر دگر	افتخ یا فستح الالباب
حافظ غم خور که شاه نخت	عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

بسیار از اینها را در این کتاب است

### استاد

صبح و دولت میدمد که جامه بختان	فرصتی زین به بجا باشد به جام شراب
خانه پی تشوش و مطرب یار و شاک	موسم عیش و دور ساز و عهد شاد



قرار و صبر ز حافظ طمع مدارای دو

قرار صیت صبوری کجا و خواب کجا

اضافه

بلا زمان سلطان که رسا ز این عارا  
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود نام  
مره سیاست اگر کرد بخون اشار  
دل عالمی بسوزی جو عدا بر نری  
ممه شب در این امیدم که نصیب کجاست  
بخدا که جرعه ده تو بجا فطیر خیر

که بشکر پادشاهی ز نظر من کوارا  
مکران شهاب ثاقب مدعی کند سها  
ز زنیپ آن پندیش و غلط مکن بخارا  
تو ازین چه سود داری که نیکی مدارا  
بر پیام آشیان نواز دشت نارا  
که دعای صبح کجاست اثری در شمارا

چون منیت جان که عاشقان نمودی  
حاجت به ماه تابان قدس و دارا  
ز غیب چشم جادو دل دردمند دلدار  
نظر کن ای عزیزم که چگونه است مار  
دل دردمند حافظ که بجز نت چگون  
چه شود اگر زمانه برسد بوضو یا را

اضافه

کوتای سلطان خوابان رحم کن بر این عمر  
کشمش مکر زمانی گفت سوز و برم بد  
خفته بر سحاب شانی نریسی ز کعبه  
ای که در زنجیر زلفت جای خندین است  
می نماید عکس هر رنگ روی هوش

گفت در دهنال دل ره گم کند مسکین  
خانه پروردی چه تاب آید غم خدین  
کز خار و خار سازد تیر و بالین  
خوش فدا و آن سگین بر رخ ز کین  
همچو برک ارغوان بر صحنه سوز



از نشا رفته چون زلف تو در زیرم	قدی که تو سلامی برساند بر ما
بدعا آید ام هم بد عادت برآرد	که دغا با تو تیرین باد و خدایا و
فلک آواره هر سو کندم میدا	رنگ می آیدش از جهت جان پرورما
کریمه خلق جهان بر من تو حیف نباشد	بکش از عدا نصاب تم دا و رما
بهرت کریمه آفاق جسم بشوند	سوان برد سوای تو برون از سرما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زود	درق کل غلبت از ورق دشرما

روز باشد که بایست منت باز  
ای خوشن آن روز که آید بزمی  
هر که گوید سفر دور ندارد حافظ  
سودا را ز سفر سر برد از سودا

صلاح کار کجا و من خراب کجا	سما و عطا کجا نفع بر ما سپ کجا
چه نیست بر بند صلاح و تقوی را	مین تفاوت ره که کجا است کجا
دل ز صومعه بگرفت و خرقه سلا	کجا است دیر غافل شرباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چو دریا	جراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
جو کل سفش خاک آستان شاست	کجا رویم بغیر ما ازین جناب کجا
سپن سیب ز بخدان که چاه در است	کجا همی زوی ای دل بدین شتاب کجا
شده که یاد خوشش با درو کار وصال	خود آن کریمه کجا رفت و آن عتاب کجا



صبر کن حافظ بختی روز و شب

عاقبت روزی پایی کام را

الفصل

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
در خرابات معان ما تیرم ترک کنیم  
ما میدان روی سوی کعبه چون ارجم  
بادل سکنت آیم چه در کیر و شب  
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان نیر  
عقل اگر داند که دل در بند زلف چون  
باد بر زلف تو آمد شد جهان برین  
مغ در اصد جعبیت بدم فاجه  
روی خوبت آتی از لطف بر ما کش کرد  
بر در میخانه خواهم گشت چون قطیم

حسب یاران طریقت بعد از تیر ما  
کما چنین رشت در عهد از لقتیر ما  
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما  
اه آتش بار و سوز ناله شکیر ما  
رحم کن بر جان خود پر میر کن از تیر ما  
عقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما  
نیت از سودی لث پیش از تیر ما  
زلف بکادی ز دست ما بیدار ما  
زین سبب جز لطف خوبی نیست  
چون خراباتی شد ای طریقت پیر ما

اضافه

ما بر شیم و تو دانی در غل غسور ما

بخت بد تا کجا پیر آتش خور ما



غور حسن اجازت مکرزادای کل	که پرشی نکی عنذلیب شیدارا
بخلق و لطف توان کرد صیدان نظر	بدام و دانه بخیر بر ندم رخ دانا
چو با حبش نشینی و بادیه سپاس	پیاد و از حبان بادیه پمارا
ندانم از چه سبب رنگ آشتی است	سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا
جز این قدر شوان گفت در جمال تو عیب	که وضع مهر و وفا نیست روی ز سارا
در آسمان نه عجب کر کهفته حافظ	سایع زمره بر قرض آورد سیمارا

ساقیا خبر میزد و در ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغری بر کنم نه تا سر	بر کشم این دلق از دق غام را
مگر چه بدنامیت نزد طالع	مانعید نیم تنگ و نام را
باد و درده چپند ازین دور غم	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه کسینه نالان من	سوخت این ایض و کان غام را
مهرم راز دل شیدای خود	کس نمی پسند ز خاص غام را
باد لارا می مرا خاطر خوش	کز دلم کی باره بر و آرام را

بند و دیکر سر و اندر چین  
هر که دید آن سر و نیم اندام را



حافظ زودیده دانه اسکی شش	باشد که مرغ وصل کند قصد دایم
دریای اختصر فلک و کشتی ملال	مستغرق نعمت جانی قوام

## اضافه

صوفی سا که آینه صافیت جام	تا بگری صفای بی لعل فام را
راز درون پرده زرنندان است پر	کین حال نیست صوفی عالی مقام را
در عیش نقد کوش که چون آبخوردند	آدم بهشت روضه دار پیکام را
عشق شکار کس نشود دایم باز	کما چنان همیشه باد بهشت دایم را
در نرم دور یکدفع در کش و برو	یعنی طبع مدار وصال دایم را
ای دل شب بخت و پند کی کل	پیرانه سر کن سمری تنگ و نام را
ما را بر آستان توبس حق خدست	ای خواجه بازین تبر حسنم غلام را
حافظ مرید جام سیت ای صبا بر	از بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بطرف بکون غزال رعنا را	که سر بکوه و پیا بان تو داده مارا
شکر فروش که عمرش در از با چرا	تفقد نکند طوطی شکر خارا



یار مردان خدا باش که در شتی تو سج	ست خاکی که بیادی نخر و طوفانرا
برواز خانه کردون بدردمان <sup>مطلب</sup>	کین سیه کاسه در آتش بکشد نهانرا
هر که را خواب که خبر نیست خاست	کوچه حاجت که بر فلک کشی انوارا
ماه کفانی من مسند مصر آن تو شد	گاه آنست که بدر و دکنی زنهارا
حافظی خور و رندی کن و شایر لی	دام ترویر کن چون دگر آن ترانرا

در این نسخه اندام که در دو ادای  
باز بر هم زد که بگویند که در آفت نرا

ساقی بنور باد به بر سر و ز جام	مطرب بگو که کار جهان شد بجام
مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای پنجر زلفت شربت ام
سرگزین در اندک دشت زنده شد <sup>بعشق</sup>	بختت بر جریده عالم دوام
چندان بود که رستم و ناز قهرمان	کایه جلوه سرو صنوبر خرام
ای باد اگر بکشتن اجاب بکنی	زهار و خضه ده بر جلنان پیام
کونام مازیا و بعدا چه یسبری	خود اید که یاد نیاری زمانم
ترسم که صرفه نبرد و رختن	نان حلال شیش ز آب حرام
مستی بچشم شاید دل بنداشت	ز انرو سپرده اند نیست زمانم



اسایش دو کیتی تفسیر این دو فرست	بادوستان مروست بادشمنان دارا
در کوی نیک نامی مارا گذرند	کر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آن تیغ و شمشیر که سوختی ام الحیا شمشیر خوا	اشی و انا و اهل من قبضه العذارا
سرکش مشکو که چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کف او مویست سنگ خارا
منکام شکستی در عیش و کوش و ت	کین کیمیا می پستی قارون کند کدرا
آینه سکندر جام حجبست بنکر	تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا
خوبان فارسی کو بخشندگان عمرند	عاقبتش ارقی ده پیران پادشاه
حافظ بخود نپوشید این غنچه می گوید	ای شیخ پاک دامن بخود رودار مارا

### اصفاله

رواق عهد و شبابت که کربت نرا	میرسد زده کل بلب خوش الحان نرا
ای صبا که بجز آنان چمن باذر	خدمت ما برسان سرو و کل ریخا
کر چنین جلوه کند بفرجه باد و ذو	خاک روبرو بدینجا که کرم شکار نرا
انی که برمه کشی از عنبر ساراجو کان	مضطرب حال کردان من سر کز نرا
ترسم این قوم که بر دزدان نمانند	در سرو کار خرابات کستایان نرا







غم دیدار تو دار جان لب آمد  
 کس بدور ز کست طریقت از غما  
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد  
 با صبا عمر بهرست از رخت کلد  
 دل خرابی میکند دلدار را که کند  
 عمرتان باد و ملاوای ساکنان بزم  
 کی بدوست این غرض یار که دشمن شوند  
 دور دار از خاک و خون دامن جوهری  
 میکند حافظ دعای بشنوا آینه بگو  
 ای صبا با ساکنان شهر نیز دانا  
 کچه دوریم از بساط قرب بخت دور  
 ای شنشاه بلند اختر خدا راستی

باز کرد و یار آمد چست فرمان شما  
 بر که نفروشد ستوری بستان شما  
 زانکه بر دیده آب روی رخسان شما  
 بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما  
 زنیارای دوستان جان جان شما  
 کرجه جام مانده بر می بدوران شما  
 خاطر حبس و زلف پریشان شما  
 کاندین ره گشته بسیارند قربان شما  
 روزی باد لعل سکر افشان شما  
 کای سرقی ناشناسان کوی شما  
 بنده شاه شایم و شاهخوان شما  
 تا بویسم سحر کردن خاک لوان شما

اگران ترک شیرازی بدست اردول مار  
 بخیال سندی و ششم سمرقند و بخارا





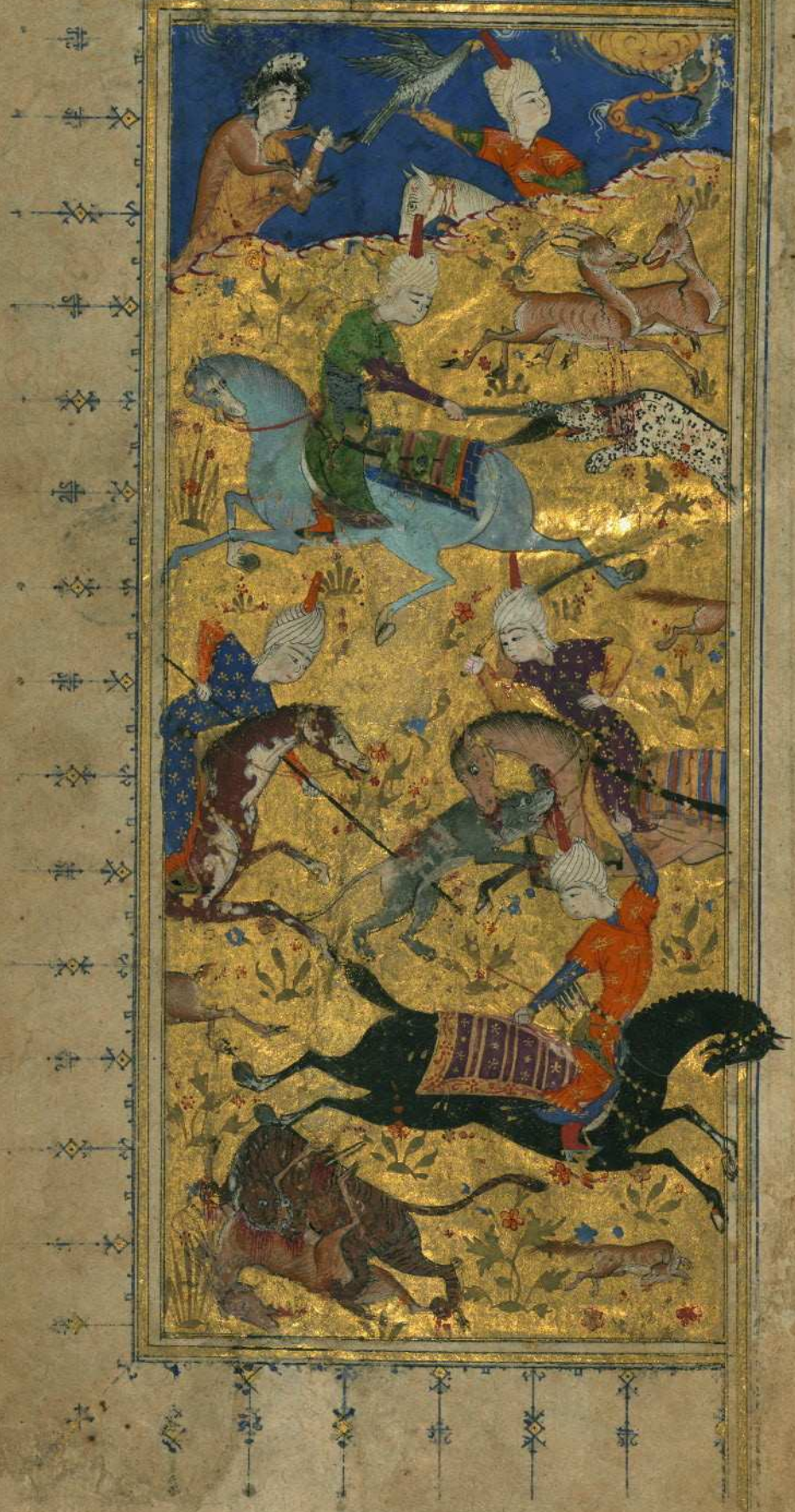
الایا ایها الت فی درکاسا و ناولها  
یونی ناله کا خربسبا زان طره کشتید  
بی بجاده ز نیک کن کرت پر معانی گوید  
مرا در جلد جانان چمن عیش چون دم  
شب تارک و هم موج و کزانی چین  
سمه کارم ز خود کاهی بید نای  
حضوری که بهیچو ای از غایبش فظ

که عشق اسان نمود اولی اشکها  
ز تاب جعد مسکینش جهنم اشکها  
که سالک پیمبر بود ز راه و رسم  
جرس سر یاد میدارد که بر بندید  
کجا دانسته حال اشکباران  
نهان کی ماندان رازی که ز دست  
ستی مالتی من بهیچو دغ الدنیا و اهلها



ای فروغ حسن ماه از روی خشان سما  
است روی خوبی از چاه زرخان سما











1  
بکلیج







از عالم و عاری ز عمل راهنما ی  
هون قدیمه سماهتن اهل فرنگست

W. 632



XVI<sup>th</sup> Cent

















The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



*fol. 99a:*

*Title:* Princely figure on horseback with a falcon

*Form:* Illustration

*fol. 124b:*

*Title:* Battle scene

*Form:* Illustration

*fol. 147b:*

*Title:* Hunting scene

*Form:* Illustration

**Provenance**

Seal impression: Muḥammad Ḥabīb (fol. 2b); invocation: yā kabīkaj (fol. 1a)

**Acquisition**

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding**

The binding is not original.

Probably late eleventh century AH / seventeenth CE or twelfth century AH / eighteenth CE; red leather with central panels on the boards and flap filled with gold-brocaded Safavid silk



<b>Dimensions</b>	11.0 cm wide by 20.0 cm high
<b>Written surface</b>	5.5 cm wide by 13.0 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 2 Ruled lines: 14 Framing lines in gold, black, and blue
<b>Contents</b>	<p><i>fols. 1b - 179a:</i>  <i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfiẓ  <i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta'liq script in black with gold and blue headings  <i>Decoration note:</i> Five illustrations (fols. 50b, 76b, 99a, 124b, and 147b); double-page illustrated frontispiece (fols. 1b-2a); illuminated incipit with headpiece (fol. 2b)</p>
<b>Decoration</b>	<p><i>fol. 1b:</i>  <i>Title:</i> Double-page illustrated frontispiece depicting a hunting scene  <i>Form:</i> Illustration; frontispiece</p> <p><i>fol. 2a:</i>  <i>Title:</i> Double-page illustrated frontispiece depicting a hunting scene  <i>Form:</i> Illustration; frontispiece</p> <p><i>fol. 2b:</i>  <i>Title:</i> Incipit page with illuminated headpiece  <i>Form:</i> Incipit; headpiece</p> <p><i>fol. 50b:</i>  <i>Title:</i> Reception with poet  <i>Form:</i> Illustration</p> <p><i>fol. 76b:</i>  <i>Title:</i> Gathering with the recitation of poetry, music, and wine  <i>Form:</i> Illustration</p>



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.632
<b>Descriptive Title</b>	Collection of poems (divan)
<b>Text title</b>	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i> ديوان حافظ
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدين محمد حافظ الشيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
<b>Abstract</b>	This illuminated and illustrated Safavid copy of the Collection of poems (dīvān) by Ḥāfīz (fl. eighth century AH / fourteenth CE) dates to the tenth century AH / sixteenth CE. The manuscript begins with a double-page illustrated frontispiece depicting a hunt, which is followed by an illuminated incipit page. The text is written in black nasta'liq script with gold and blue headings. There are five additional illustrations (fols. 50b, 76b, 99a, 124b, and 147b). The binding, which is not original to the codex, is covered with a gold-brocaded Safavid textile that dates to the eleventh century AH / seventeenth CE or twelfth century AH / eighteenth CE.
<b>Date</b>	10th century AH / 16th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Support material</b>	Paper Laid Persian paper
<b>Extent</b>	Foliation: ii+ 179+ i
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.632, Collection of poems (divan)  
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011